

فیودور داستایفسکی

بیچارگان

ترجمہ خشایار دیہیمی



بیچارگان

سرشناسه:	داستایوسکی، فئودور میخائیلوویچ ۱۸۲۱ - ۱۸۸۱ م.
	Dostoyevsky, Fyodor
عنوان و نام پدیدآور:	بیچارگان / فیودور داستایفسکی؛ ترجمه خشایار دیهیمی
مشخصات نشر:	تهران: نی، ۱۳۸۸.
	چاپ دوم، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری:	۲۰۷ ص.
شابک:	978-964-185-069-4
یادداشت:	کتاب حاضر از متن انگلیسی با عنوان Poor folik and other stories به فارسی برگردانده شده است.
موضوع:	داستان‌های روسی - قرن ۱۴ م.
شناسه افزوده:	دیهیمی، خشایار، ۱۳۳۴ - ، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	الف ۱۳۸۷ ن ۸ / PG ۳۳۶۰
رده‌بندی دیویی:	۸۹۱/۷۳۳
شماره کتابشناسی ملی:	۱۵۶۳۷۴۴

فیودور داستایفسکی

بیچارگان

ترجمہ خشایار دیہیمی



نشرنی



نشرنی

بیچارگان

فیودور داستایفسکی

مترجم خشایار دیهیمی
چاپ دوم تهران، ۱۳۸۹
تعداد ۲۰۰۰ نسخه
قیمت ۳۵۰۰ تومان
لیتوگرافی غزال
چاپ اکسیر
ناظر چاپ بهمن سراج

تمامی حقوق این اثر محفوظ است. تکثیر یا تولید مجدد آن کلاً و جزئاً،
به هر صورت (چاپ، فتوکپی، صوت، تصویر و انتشار الکترونیکی)
بدون اجازه مکتوب ناشر ممنوع است.

شابک ۴ ۰۶۹ ۱۸۵ ۹۶۴ ۹۷۸

www.nashreny.com

یادداشت مترجم

این کتاب از روی ترجمه دیوید مک‌داف به فارسی برگردانده شده و با سه ترجمه انگلیسی دیگر هم مطابقت داده شده است. مشخصات هر چهار کتاب در زیر داده می‌شود:

Poor Folk, Translated by David McDuff, Penguin Books, 1988.

Poor Folk, Translated by Constance Garnett, Dell Publishing Co., 1960.

Poor Folk, Translated by Andrew R. MacAndrew, Bantam Books, 1966.

Poor People, Translation edited by Olga Shartse and Julius Katzer, Progress Publishers, Moscow, 1971.

۸ آوریل

واروارا آلکسیونای گرانبه‌ای من،

دیروز خوشبخت بودم – بی‌اندازه و بیش از تصور خوشبخت بودم! چون، تو دخترک لجبازم، برای یک بار هم که شده، کاری را کردی که من خواسته بودم. شب، حدود ساعت هشت، بیدار شدم (مامکم، می‌دانی که بعد از انجام دادن کارهایم چقدر دوست دارم یکی دو ساعتی چرتی بزنم). شمعی پیدا کردم و دسته‌کاغذی برداشتم، و داشتم قلمم را می‌تراشیدم که یکدفعه تصادفاً چشم بلند کردم – و راست می‌گویم دلم از جا کنده شد! پس تو بالاخره فهمیده بودی این دل بیچاره من چه می‌خواهد! دیدم گوشه پرده پنجره‌ات را بالا زده‌ای و به گلدان گل حنا بسته‌ای، دقیقاً، دقیقاً همانطوری که بار آخری که دیدمت گفته بودم؛ فوراً چهره کوچولویت در برابر پنجره برای لحظه‌ای از نظرم گذشت که از آن اتاق کوچولویت مرا این پایین نگاه می‌کردی و به فکر من بودی. و آه،

کبوترکم، چقدر دلم گرفت که نتوانستم چهره دوست‌داشتنی کوچولویت را درست بینم! مامکم، روزگاری من هم چشمم خوب می‌دید. اما سن و سال شوخی سرش نمی‌شود، عزیزکم! حتی همین حالاهاش هم چشمم همیشه پر از آب است؛ آدم سر شب کمی کار می‌کند، چیزکی می‌نویسد، و صبح روز بعد چشمهایش طوری قرمز هستند و چنان اشک از آنها سرازیر است که آدم خجالت می‌کشد. اما فرشته کوچولویم، در خیال من آن لبخند شیرینت درخشید - آن لبخند مهربان و پر از عطوفت تو، و من همان احساسی را داشتم که آن روزی که بوسیدمت، وارنکا، یادت هست، فرشته کوچولوی من؟ می‌دانی، کبوترکم، حتی خیال کردم از آن بالا انگشتت را برای من تکان می‌دهی! این کار را کردی، نکردی دخترک بازیگوش من؟ همه اینها را برایم با جزئیاتش بنویس، حتی یکی را هم جا نینداز. خُب، به نظرت این قرار و مدارمان راجع به پرده تو چطور بود، وارنکا؟ خیلی شیرین بود، نه، وارنکا؟ هر کاری که می‌کنم - می‌نشینم سر کارم، می‌روم به رختخواب، یا بیدار می‌شوم، می‌دانم که تو آن بالا داری به من فکر می‌کنی، به یاد من هستی، و خودت هم خوب و سرحال هستی. وقتی پرده را بیندازی، یعنی «شب‌به‌خیر، ماکار آلکسیویچ، وقت خواب است!» اگر پرده را بالا بزنی، «یعنی صبح‌به‌خیر، ماکار آلکسیویچ، خوب خوابیدی؟» یا «امروز حالت چطور است، ماکار آلکسیویچ؟ از حال من اگر بخواهی، شکر خداوند، خوب و خوشحال هستم!» می‌بینی، عزیزکم، چه قرار و مدار معرکه‌ای است؟ حتی لازم نیست دیگر برایم نامه بدهی! زیرکانه است، نه؟ و تازه، این فکر خودم بود. من اینجور چیزها را خوب بلدم، واروارا آلکسییونا، مگر نه؟

واروارا آلکسییونا، مامکم، می‌توانم گزارش بدهم که شب پیش،

برخلاف انتظار، بموقع خوابیدم و بنابراین خیلی راضی هستم؛ معمولاً خوابیدن در خانه‌ای که تازه به آن نقل مکان کرده‌ای سخت است؛ همیشه یک جای کار عیب دارد. صبح مثل یک عقاب، سرحال و قیراق، بلند شدم - شاد و سرخوش! عزیزم، چه روز معرکه‌ای بود. پنجره‌مان باز بود؛ خورشید می‌درخشید، پرنده‌ها می‌خواندند، بوی بهار هوا را پُر کرده بود، و همهٔ طبیعت جان گرفته بود - خُب، و هر چیز دیگری هم همینطور بود؛ هر چیزی به جا بود، هر چیزی بهاری بود. امروز حتی خوابهای خوبی هم دیدم، و همهٔ خوابهایم راجع به تو بود، وارنکا. تو را با پرنده‌ای در آسمان مقایسه کردم که برای شادی انسانها آفریده شده و زینت طبیعت است. وارنکا، یکدفعه از خاطرم گذشت که ما آدمهایی که اینهمه با مراقبت و زحمت زندگی می‌کنیم باید به شادی معصومانه و بی‌خیالی پرندگان آسمان غبطه بخوریم - خُب، از اینجور فکرها، و غیره؛ یعنی، باز همینجور مقایسه کردم و مقایسه‌های دور و دراز و دور از ذهن. وارنکا، من اینجا کتابی دارم که عیناً همین چیزها تویش هست - و همه را با دقت تمام توصیف کرده است. این را برای تو می‌نویسم، مامکم، چون من خودم هم هزار جور خواب و خیال دارم. و چون حالا وقت بهار است: فکر آدم خوشایند، شوخ و شنگ و پُرخیال است و باید هم آدم خواب و خیال‌های لطیفی داشته باشد؛ همه چیز در چشم آدم قرمز خوشرنگ است. برای همین همهٔ این چیزها را می‌نویسم؛ اگرچه باید اعتراف کنم همه را از همین کتاب گرفته‌ام. نویسنده همین آرزو را به شعر بیان می‌کند و می‌نویسد:

چرا یک پرنده نیستم، پرنده‌ای شکاری؟

خُب، و از این حرفها، و غیره و غیره. فکرهای مختلف دیگری هم در

این کتاب هست، اما فعلاً آنها باشد، کاری به کار آنها ندارم. خُب، حالا بگو ببینم تو امروز صبح کجا بودی، واروارا آلكسییونا؟ من هنوز راه نیفتاده بودم بروم اداره، اما تو مثل پرنده‌ای در بهار، از اتاقت بیرون زده بودی و توی حیاط این طرف و آن طرف می‌رفتی، کوچولو و سبکیال. چقدر دیدنت خوشحالم کرد! آخ، وارنکا، وارنکا، تو نباید غمگین باشی؛ اشکها غم تو را تسکین نخواهند داد؛ من این را می‌دانم، مامکم، من این را به تجربه می‌دانم. تو حالا راحت هستی، و سلامت کمی بازگشته است. خُب، حالا حال فدورایت چطور است؟ آه که چه زن مهربانی است! وارنکا، برایم می‌نویسی، و برایم می‌گویی که حالا با او چطور سر می‌کنی و چقدر از همه چیز خوشحال هستی؟ درست است که فدورا گاهی کمی غُرغُر و است، اما تو محلّش نده، وارنکا. خدا حفظش کند! زن مهربانی است. پیشتر راجع به ترازایی که ما اینجا داریم برایت نوشته‌ام - او هم زن مهربان و قابل اعتمادی است. و من همه‌اش نگران نامه‌هایمان بودم. چطور باید این نامه‌ها تحویل می‌شد؟ و بعد، بخت یار ما بود، و خدا ترزا را برایمان فرستاد. زن مهربان و نازنینی است. اما خانم صاحبخانه هیچ رحم و شفقتی ندارد. از بس از ترزا کار می‌کشد فرسوده‌اش می‌کند، انگار یک پادری کهنه است.

اتاق من، نمی‌دانی چه سوراخ موشی است، واروارا آلكسییونا! خُب، اتاق اجاره‌ای است دیگر! پیشتر مثل یک زاهد واقعی زندگی می‌کردم، یادت که می‌آید - در آرامش و سکوت؛ حتی صدای افتادن یک سوزن را هم می‌شنیدی. اینجا، به عکس، هیچ چیز نیست مگر سروصدا، دادو قال، قشوق! اما تازه، نمی‌دانی همه چیز اینجا به چه ترتیب است. فقط یک راهروی دراز را در نظر بگیر که بی‌نهایت تاریک و بی‌نهایت کثیف است.

دست راستت یک دیوار لخت است، و دست چپت چیزی نیست غیر از در و در و در، درست مثل اتاقهای شماره دار هتل، که ردیف به ردیف پشت سرهم هستند. خُب، این اتاقها برای اجاره هستند، و پشت هر دری یک اتاق کوچک هست؛ آدمها دوتا دوتا و سه تا سه تا توی این اتاقها زندگی می کنند. پس نباید انتظار نظافت داشته باشی - عین کشتی نوح است! اما آدمها خوب هستند، همه شان تحصیل کرده اند، آدمهای باسوادی هستند. یکی شان کارمند دولت است (در یک بخش ادبی در یک اداره کار می کند)، مرد خوب خوانده ای است: از هومر و برامبئوس، و نویسنده های دیگر خودشان حرف می زند، از همه چیز حرف می زند - مرد باهوشی است! دو افسر هم هستند که همیشه خدا ورق بازی می کنند. یک افسریار نیروی دریایی هم هست؛ و یک انگلیسی که معلّم است. صبر کن مامکم، بین چقدر سرگرمت خواهم کرد؛ در نامه بعدی ام همه شان را به طنز توصیف خواهم کرد، یعنی برایت با جزئیات خواهم نوشت چه جور آدمهایی هستند. زن صاحبخانه یک پیرزن ریزه شلخته نکبتی است - تمام روز با دمپایی و لباس خواب این ور و آن ور می رود؛ تمام روز سر ترزا داد می کشد. من در آشپزخانه زندگی می کنم، یا بهتر است اینطوری بگویم: درست در جوار آشپزخانه اینجا یک اتاق هست (شاید این را هم باید بگویم که آشپزخانه ما تمیز است، نور دارد، و فوق العاده مرتّب است)، یک اتاق کوچک، یک گوشه محقر... یعنی اینطوری بگویم بهتر است، آشپزخانه سه تا پنجره دارد، و من در یک قسمت جدا هستم که موازی دیوار روبرویی است، طوری که انگار یک اتاق جداگانه است، یک اتاق اضافی؛ جادار و راحت است، پنجره و همه چیز دارد - همه وسایل راحتی، درواقع. خُب، این گوشه من است. پس مامکم، خیال نکن که

چیزی را پنهان می‌کنم و تازه چیزهای بیشتری هم از آنچه گفتم دارد؛ با خودت نگو: «اما بالاخره آشپزخانه است!» - بله، کاملاً درست است من در آشپزخانه، پشت یک پاراوان زندگی می‌کنم، اما این مهم نیست؛ من جدا از همه زندگی می‌کنم، و چه بهتر، در سکوت و آرامش. من برای خودم تختخوابی تهیه کرده‌ام، و یک میز، یک دراور، و یک جفت صندلی، و یک تمثال حضرت مسیح هم به دیوارم آویخته‌ام. درست است که جاهای بهتر - حتی جاهای خیلی بهتری - می‌توان پیدا کرد، اما رضایت و راحتی است که اهمیت دارد. و من در واقع همه این کارها را برای راحتی خودم کرده‌ام، و تو نباید فکر کنی هیچ مقصود دیگری داشته‌ام. پنجره تو روبروی پنجره من است، آن طرف حیاط؛ حیاط باریک است، و تو را که می‌گذری می‌شود دید - و این شادی بزرگی برای آدم بخت برگشته‌ای مثل من است، و تازه ارزاتر هم هست. پست‌ترین اتاق در این خانه ما، با شام و ناهار، سی و پنج روبل کاغذی در ماه آب می‌خورد. این پولی است که من از عهده‌اش برنمی‌آیم! اما جای من فقط هفت روبل کاغذی هزینه دارد، به اضافه پنج روبل نقره برای شام و ناهار: این روی هم می‌شود بیست و چهار و نیم روبل کاغذی، درحالی که قبلاً سی روبل می‌دادم، و تازه خیلی از مزایای اینجا را هم نداشتم؛ حتی نمی‌توانستم مرتب چای بخورم، درحالی که الان آنقدر می‌توانم پس‌انداز کنم که هم پول چای داشته باشم هم پول قند. می‌دانی، عزیزم، شرم‌آور است که آدم پول چایی‌اش را نداشته باشد؛ آدم‌هایی که اینجا هستند وضعشان خوب است، برای همین آدم خجالت می‌کشد. وارنکا، آدم چایی را به خاطر دیگران می‌خورد، به خاطر حفظ ظاهر، به خاطر آبرو. وگرنه من خودم اهمیتی نمی‌دهم، من آدم سخت‌گیری نیستم. بگذار اینطوری بگویم: آدم

باید پولی توی جیبش داشته باشد، پولی برای چکمه‌هایش و پولی برای لباسهایش - فکر می‌کنی چیزی هم می‌ماند؟ همه این پولها را باید با حقوقم تأمین کنم. اما من شکایتی ندارم و راضی هستم. همین کفایت می‌کند. همین سالهای سال تا حالا کفایت کرده است؛ تازه بعضی وقتها فوق‌العاده هم می‌دهند.

خُب، خدا حافظ فرشته کوچولوی من. یک جفت گل حنا و یک شمعدانی برایت از آنجا خریده‌ام - گران نبودند. اسپرک خیلی دوست داری؟ آنها اسپرک هم دارند. بنویس و بگو؛ بله، می‌دانی، بنویس و هرچه مفصلتر بنویس. اما مامکم، هیچ فکر بد نکن و نگران این هم نباش که اتاق من اینجوری است. باز هم می‌گویم: به خاطر راحتی‌ام این کار را کردم، و فقط راحتی بود که مرا وسوسه کرد. هرچه باشد، عزیزم، اینطوری پس انداز می‌کنم، پولی کنار می‌گذارم، و یک پول مختصر به درد بخوری جمع کرده‌ام. فکر نکن که من آنقدر نازک نارنجی هستم که یک پشه می‌تواند لگدم بزند. نه، مامکم، من آدم روشنی هستم، و آن قدرت شخصیت را دارم که شایسته آدمی است که اراده و وجدان آرامی دارد. خدا حافظ، فرشته کوچولوی من! تقریباً دو صفحه تمام برایت نوشته‌ام، و باید خیلی زودتر از این سراغ کارم می‌رفتم. انگشتانت را می‌بوسم، مامکم، و خدمتگزار کوچک و دوست وفادار هستم.

ماکار دیووشکین

بعدالتحریر: فقط یک خواهش دارم: لطفاً جوابم را هرچه مفصلتر بنویس، فرشته من. همراه این نامه نیم کیلو شیرینی برایت می‌فرستم؛ آنها را نوش جان کن، و به خاطر خدا نگران من نباش یا هیچ فکر بدی راجع به من نکن. خُب، پس خدا حافظ، مامکم.

۸ آوریل

آقای عزیز، ماکار آلکسیویچ،

می‌دانید آخر سر مجبورم کرده‌اید با شما دعوا کنم! شما را به خدا، ماکار آلکسیویچ مهربان، برای من سخت است هدیه‌های شما را بپذیرم. می‌دانم برای شما به چه قیمتی تمام می‌شوند، چه سختیها و چه محرومیت‌هایی از حوايج اولیه زندگی به خودتان برای این هدیه‌ها می‌دهید. چند بار تا به حال به شما گفته‌ام که نیازی به چیزی ندارم، به هیچ چیز؛ که من امکانات لازم برای جبران اینهمه مهربانیها را که بر سرم می‌بارید ندارم. و چرا اینهمه گلدان؟ منظورم این است که خُب گلهای حنا به جای خود، اما شمعدانی دیگر چرا؟ کافی است مراقب نباشم و یک کلمه از دهانم بی‌پرد، مثلاً راجع به شمعدانی، و شما فوراً می‌روید و شمعدانی می‌خرید؛ و تازه من مطمئنم شمعدانی گران است، نیست؟ چه گلهای خوشگلی دارند! سرخ، مثل صلیبهای کوچک. از کجا شمعدانیهایی به این خوشگلی گیر آوردید؟ من گلدان شمعدانی را وسط پنجره گذاشته‌ام، جایی که بهتر دیده می‌شود؛ نیمکتی کف اتاق خواهم گذاشت و بقیه گلهای را هم دورش روی نیمکت خواهم چید؛ فقط صبر کنید تا من هم پولدار بشوم! فدورا دیوانه این گلهای شده است؛ حالا اتاق ما مثل بهشت شده است – تمیز و درخشان! اما گوش کنید – شیرینی دیگر چرا؟ درواقع، از نامه‌تان فهمیدم که حالتان زیاد روبراه نیست – اینهمه قطعات راجع به بهشت، و بهار، و بویی که در هواست، و پرندگان که می‌خوانند. اینها چیست، فکر کردم شعر است، نه؟ بله، می‌دانید: تنها چیزی که نامه‌تان کم و کسر دارد شعر

است، ماکار آلکسیویچ! باقی چیزها همه هست: احساسات لطیف، رؤیاهای پُر از امید! و دربارهٔ پرده - هیچوقت به آن فکر نکردم؛ به گمانم باید وقتی گلدانها را جابه‌جا می‌کردم کنار رفته باشد؛ من که کنارش نزدم! آه، ماکار آلکسیویچ! هرچه می‌گویید، هر قدر راجع به درآمدتان بگویید تا مرا فریب دهید، تا به من ثابت کنید که درآمدتان را فقط صرف خودتان می‌کنید، نخواهید توانست مرا فریب دهید و موفق نخواهید شد چیزی را از من پنهان کنید. معلوم است که شما به خاطر من خودتان را از حوایج اولیه‌تان محروم می‌کنید. مثلاً وقتی یک همچو اتاقی را اجاره می‌کردید چه فکر می‌کردید؟ منظورم این است که دیگران مزاحمتان هستند، اذیتان می‌کنند؛ جای‌تان تنگ است و ناراحت هستید. شما تنهایی و انزوا را دوست دارید، اما اینجا خدا می‌داند دوروبرتان چه خبر است! شما با توجه به حقوقی که می‌گیرید، بهتر و راحت‌تر از این می‌توانید زندگی کنید. فدورا می‌گوید شما قبلاً زندگی خیلی بهتری داشتید. آیا واقعاً زندگی‌تان را همین‌جور سر کرده‌اید، در تنهایی، در سختی، و بی‌شادی، بی‌یک کلمهٔ محبت‌آمیز، اجاره‌نشین آدمهای غریبه؟ آه، دوست عزیز من، چقدر برای شما متأسفم! دست‌کم مراقب خودتان باشید، ماکار آلکسیویچ! می‌گوید سوی چشمه‌ایتان کم شده است - پس دیگر در نور شمع ننویسید؛ چرا بنویسید؟ مطمئنم مافوقهای شما تا حالا دیگر از وظیفه‌شناسی شما باخبر شده‌اند.

یک بار دیگر تقاضا می‌کنم: خواهش می‌کنم اینهمه پول صرف من نکنید. می‌دانم دوستم دارید، اما شما وضع مالی خوبی ندارید... در ضمن من امروز صبح شاد و سرخوش بیدار شدم. خیلی خوشحال بودم؛ فدورا سالها کار کرده است و حالا برای من کاری پیدا کرده است. خیلی خوشحال

هستم؛ من فقط یک تُک پا رفتم بیرون و نخ ابریشم خریدم و حالا نشسته‌ام و کار می‌کنم. تمام صبح روحیه‌ام به سُبکی هوا بود، بس که حالم خوب بود! اما حالا باز همه فکرهایم تیره و غمگین هستند؛ قلب من سنگین است. چه به سرم خواهد آمد، سرنوشتم چیست؟ بدتر از همه این است که هیچ یقینی ندارم، آینده‌ای ندارم، و حتی نمی‌توانم حدس بزنم چه بر سرم خواهد آمد. به گذشته هم می‌ترسم نگاه کنم. گذشته چنان پر از بدبختی است که فقط یادش کافی است تا دلم را پاره‌پاره کند.

هوا دارد تاریک می‌شود. باید برگردم سرکارم. خیلی چیزها بود که می‌توانستم برایتان بنویسم، اما وقت ندارم - کار را باید در زمان معینی تحویل بدهم. باید عجله کنم. البته قبول دارم که نامه چیز خوبی است؛ نامه‌ها از بار یکنواختی زندگی کم می‌کنند. اما چرا شما هیچوقت به دیدن ما نمی‌آیید؟ چرا، ما کار آلکسیویچ؟ حالا دیگر راه دوری برای شما نیست و شما حتماً گاهی وقت آزاد پیدا می‌کنید. بیایید، به دیدن ما بیایید! ترزای شما را دیدم. به نظر خیلی مریض می‌آید؛ دلم برایش سوخت و بیست کوپک به او دادم. آه، بله، داشت یادم می‌رفت: شما باید هرچه مفصلتر درباره جزئیات زندگی روزانه‌تان و اطراف و اطرافیانتان برایم بنویسید. چه جور آدمهایی دوروبر شما هستند، و آیا می‌توانید با آنها کنار بیایید؟ خیلی دلم می‌خواهد همه اینها را بدانم. منتظرم این کار را بکنید و برایم بنویسید. امروز یک گوشه پرده را عمداً بالا خواهم زد. کمی زودتر به رختخواب بروید؛ دیشب دیدم شمع‌تان تا نیمه شب روشن بود. خُب، خداحافظ. امروز چیزی جز عذاب، ملال، و غم حس نکردم. این هم روزی بود مثل روزهای دیگر! خداحافظ. دوستدار.

واروارا دابراسیلووا

۸ آوریل

خانم عزیز، واروارا آلکسییونا،

بله، عزیز من، بله، انگار این روزی بود که بر بخت سیاه من نوشته بودند! بله؛ مرا به مسخره گرفتی، من پیرمرد را، واروارا آلکسییونا! اما اشتباه از خود من بود، مطلقاً از خود من. سرپیری، با دو سه تار مو روی کله، آدم نباید مزخرفات عاشقانه بگوید و عبارت پردازی کند... و باید این را هم بگویم، مامکم، که آدم بعضی وقتها موجود غریبی است، خیلی غریب. و ای خدای ما! گاهی چیزهایی که آدم می‌گوید آدم را با خودش می‌برند! و نتیجه‌اش چه می‌شود، چه چیزی عاید آدم می‌شود؟ نه، مطلقاً هیچ چیز عاید آدم نمی‌شود، و نتیجه این کار چنان چیز مزخرفی است که خداوند خودش ما را از آن حفظ کند! من عصبانی نیستم، مامکم؛ فقط یادش، یاد همه آن چیزهای پر از خیالی که نوشتم، آن حرفهای احمقانه‌ای که برای تو نوشتم، آزارم می‌دهد. و امروز چه خرامان و با چه افاده‌ای به راه رفتم، با چه گرما و نوری در دلم. بی‌هیچ دلیلی احساس روزهای تعطیلی را داشتم؛ چه شاد بودم! با شور و شوق نشستم بر سر کارم و کاغذها را پیش کشیدم. اما چه فایده. وقتی کمی بعد دوروبر را نگاه کردم، دیدم همه چیز مثل سابق است - خاکستری و دلگیر. همان لکه‌های جوهر، همان میزها و همان کاغذها، و من خودم چی؟ همان آدم، دقیقاً همان آدمی که بودم - پس برای چه اینطور سوار اسب بالدار شده بودم؟ و علت اینهمه چه بود؟ آن نور ضعیف خورشید و آن یک تکه آسمان آبی؟ همین بود؟ و کدام بوی بهار، با آن چیزهایی که، خدا خودش می‌داند، زیر

پنجره‌های ما می‌گذرد! همه اینها معلوم است که محصول تخیلات من بودند. بالاخره، گاهی هم پیش می‌آید که مهار احساسات آدم از دستش خارج می‌شود و مزخرفاتی می‌نویسد. علتش هیچ چیز نیست مگر این گرمای افراطی و احمقانه دل آدم. دیگر راه نمی‌رفتم، بلکه پاهایم را به‌زور می‌کشیدم تا خودم را به خانه برسانم. سردرد داشتم، بی‌هیچ دلیلی؛ فقط قوز بالای قوز بود. (شاید کمرم را باد داده بودم.) بس که از هوای بهار به وجد آمده بودم، مثل آدمهای احمق با یک بالاپوش نازک بیرون رفته بودم. و درباره احساساتم، عزیزم، اشتباه می‌کنی! این فوران احساساتم را درست به غلط تعبیر کرده‌ای. این محبت پدران بود که مرا از خود بی‌خود کرده بود، واروارا آلکسیونا، هیچ چیز نبود مگر محبت پدران؛ چون تو وضع تلخ یک یتیم را داری، من جای پدرت را گرفتم؛ من این را از ته قلبم می‌گویم، حتی با اینکه من نسبت خویشاوندی دوری با تو دارم، حتی با اینکه من پسر عمه دست‌چندم تو هستم، ولی باز هرچه باشد خویشاوند تو هستم، و حالا نزدیکترین خویشاوند و حامی تو؛ چون، آنجایی که حق داشتی دنبال حمایت و امنیت باشی، فقط به تو خیانت کردند و توهین. و درباره شعر، باید بگویم، مامکم، که برای مردی به سن و سال من درست نیست که شعر بگوید. شعر مزخرف است! حتی پسر بچه‌ها را امروزه روز در مدرسه برای شعر نوشتن شلاق می‌زنند... بله، اینطوری است عزیزم. واروارا آلکسیونا، چرا درباره راحتی، سکوت، و اینجور چیزها برای من می‌نویسی؟ مامکم، من آدم غُرْغُروبی نیستم، حتی خواسته‌ای هم ندارم. هیچوقت وضع من بهتر از الان نبوده است؛ چرا باید در این سر پیری غُرولند کنم؟ غذایم را دارم، لباسم را دارم، و کفشم را؛ پس چرا باید هوسهای دیگری داشته باشم؟ من که یک گُنت نیستم! پدرم اشرافزاده

نبود، و با نصف حقوق من می‌بایست یک خانواده را اداره کند. من در ناز و نعمت بار نیامده‌ام! گرچه راستش را اگر بگویم، در آپارتمان قبلی همه چیز خیلی بهتر بود. جای کمی بیشتری داشتم، مامکم! البته اتاقی هم که الان دارم، هیچ جای شکایت ندارد، و حتی از بعضی جهات شادتر هم هست، و اگر می‌خواهی بدانی، تنوع بیشتری هم دارد؛ من هیچ گله‌ای ندارم – ولی به هر صورت باز دلم برای جای سابقم تنگ می‌شود. ما پیرها – یا کسانی که سن و سالی از آنها گذشته است – به چیزهای قدیمی عادت می‌کنیم، درست مثل اینکه جزئی از خود ما هستند. اتاق کوچکی بود؛ دیوارها... دیوارها، خُب، آدم چه می‌تواند بگوید. دیوارها همه جا دیوار هستند؛ دیوارهایش مهم نبودند، اما یاد چیزهای گذشته مثل این غمگینم می‌کند... غریب است – احساس پریشانی می‌کنم، ولی خاطرات تقریباً خاطرات مطبوعی هستند. در خاطر من، حتی چیزهای بد، چیزهایی که بعضاً آزارم می‌دادند، انگار از جنبهٔ بدشان پاک می‌شوند و در پرتوی روشن و خوب از خاطر من می‌گذرند. ما زندگی آرامی داشتیم، وارنکا، من و خانم صاحبخانهٔ پیرم، که حالا دیگر زنده نیست. حالا آن پیرزنکم را با غم و اندوه به یاد می‌آورم! آدم خوبی بود و پول زیادی بابت اتاقی که اجاره کرده بودم از من نمی‌خواست. همیشه در حال بافتن روتختی از نخهای باز شدهٔ کهنه با میلهایی بود که به عمرت میلهایی به این بلندی ندیده‌ای؛ جز این دیگر هیچ کاری نمی‌کرد. پول نور و نفتمان را شریکی می‌دادیم، برای همین روی یک میز کار می‌کردیم. یک نوهٔ دختری کوچک داشت، ماشا؛ یادم می‌آید که دختر کوچکی بود، ولی حالا باید سیزده سالی داشته باشد. نمی‌دانی چه دختر آتشپاره‌ای بود، و همیشه ما را به خنده می‌انداخت؛ و ما با هم زندگی می‌کردیم، ما سه‌تا. در

شبهای بلند زمستان دور میز می نشستیم، یک استکان چای می خوردیم، و بعد مشغول کارمان می شدیم. و پیرزن برای اینکه سر نوه اش را گرم کند که زیاد شیطننت نکند شروع می کرد به قصه گفتن. و چه قصه هایی! نه فقط بچه ها، بلکه آدم بزرگهای عاقل و معقول هم با شیفتگی به این قصه ها گوش می دهند. خدایا! یادم می آید که پییم را روشن می کردم و با چنان لذتی گوش می دادم که یادم می رفت داشتم چکار می کردم. و بچه، دختر آتشپاره ما، به فکر فرو می رفت و لپهای گل انداخته اش را می گذاشت کف دستش، و دهان کوچولوی خوشگلش را باز می کرد، و اگر قصه فقط یک ذره ترسناک بود، تا جایی که می شد خودش را به پیرزن نزدیکتر می کرد و تنگ به او می چسبید. تماشای او نمی دانی چه لذتی به ما می داد؛ و حتی متوجه نمی شدیم که شمع سوخته و تمام شده و حتی زوزه گه گذاری باد و کولاک برف بیرون را نمی شنیدیم. زندگی خوبی داشتیم، وارنکا؛ و بیست سالی همینطور زندگی کردیم. اما چقدر پرچانگی کردم! این حرفها احتمالاً برای تو اصلاً جالب نیستند، و آنقدر هم خاطره های شادی برای من نیستند که یادآوری شان کنم، خصوصاً حالا که دیگر گرگ و میش غروب است. ترزا سرش به کاری گرم است، من هم سردرد دارم و کمرم هم کمی درد می کند - امروز حال و روز خوبی ندارم، وارنکا! این حرفها چیست که می نویسی؟ چطور می توانم بیایم و تو را ببینم؟ کبوترکم، مردم چه می گویند؟ منظورم این است که باید عرض حیات را طی کنم و مردم اینجا توی این خانه مرا می بینند و شروع می کنند به سؤال پرسیدن - حرف درمی آورند، پشت سرمان حرف می زنند، و به هر چیزی معنای دیگری می دهند. نه، فرشته کوچولوی من، بهتر است که فردا تو را موقع عبادت سراسر شب ببینم؛ این معقولتر است و برای

هر دوی ما امتر. مامکم، به من سخت نگیر که چنین نامه‌ای به تو نوشته‌ام؛ بار دیگر که از نو می‌خوانمش، می‌بینم بی‌سروته نیست. من پیر هستم، تحصیلاتی ندارم، وارنکا؛ من وقتی بچه بودم مدرسهٔ درست و حسابی نرفته‌ام، و حالا اگر سعی کنم از نو شروع به تحصیل و مطالعه کنم چیزی دیگر در این کله‌ام فرو نمی‌رود. باید اعتراف کنم، مامکم، که من استاد توضیحات نیستم، و بی‌آنکه لازم باشد دیگران یادآوری کنند و دستم بیندازند، می‌دانم که اگر سعی کنم که چیزی جالب‌توجه بنویسم، دست آخر فقط یک‌مشت مزخرفات تحویل می‌دهم. امروز تو را پشت پنجره‌ات دیدم، دیدم که کرکره را پایین می‌کشیدی. خداحافظ، خداحافظ، خدا پشت و پناهت باشد! خداحافظ، واروارا آلکسیوونا.

دوست بی‌غرض تو

ماکار دیووشکین

بعدالتحریر: عزیز من، حالا نمی‌توانم طنزی دربارهٔ کسی بنویسم. من دیگر زیادی پیر شده‌ام، واروارا آلکسیوونا، پیرتر از آنکه بتوانم بیهوده بذله بگویم! مردم فقط به من خواهند خندید – درست همانطور که ضرب‌المثل روسی می‌گوید: «چاه‌کن خودش در چاه می‌افتد.»

۹ آوریل

آقای عزیز، ماکار آلکسیویچ،

بفرمایید – خجالت نمی‌کشید دوست و ولی نعمت من، ماکار آلکسیویچ، که اینهمه خودتان را گرفتار غم و اندوه می‌کنید و کج خلقی می‌کنید؟ واقعاً یعنی آزرده شده‌اید؟ آه، می‌دانم که خیلی وقتها

بی احتیاطی می‌کنم، اما فکر نمی‌کردم شما حرفهای مرا به حساب یک شوخی خبیثانه بگذارید. باید به شما اطمینان بدهم که من هیچوقت به خودم جرأت نمی‌دهم با سن و سال یا شخصیت شما شوخی کنم. این سوء تفاهم فقط به دلیل سبک مغزی من پیش آمده است، و حتی بیشتر از آن به دلیل اینکه من سخت ملولم و آدم ملول چه کارها که از سر ملال نمی‌کند؟ فکر کردم خود شما در نامه‌تان شوخی کرده‌اید. وقتی دیدم شما چیزی از من به دل گرفته‌اید خیلی غصه دار شدم. نه، دوست مهربان و ولی نعمت من، اشتباه می‌کنید اگر هرگز گمان ببرید که من بی‌احساس و ناسپاس هستم. من می‌دانم چطور همه کارهایی را که برای من کرده‌اید، مرا از شر آدمهای شرور در امان نگه داشته‌اید، از آن نفرت و آزار آنها نجاتم داده‌اید، در قلبم مثل یک گنج حفظ کنم. همیشه برای شما دعا خواهم کرد، و اگر دعاهای من به خدا برسد و در درگاه او مورد قبول واقع شود، شما خوشبخت خواهید بود.

امروز حالم بسیار بد است. تب دارم و نوبت به نوبت لرز می‌گیرم. فدورا خیلی نگران حال من است. احمقانه است که شما هم خجالت بکشید که به دیدن من بیایید، ماکار آلکسیویچ. این به دیگران چه ربطی دارد؟ ما دوست هستیم، همین و همین... خدا حافظ ماکار آلکسیویچ. من حالا دیگر چیزی ندارم که بنویسم، و درواقع اصلاً نمی‌توانم بنویسم: حالم خیلی بد است. یک بار دیگر خواهش می‌کنم از دست من عصبانی نباشید و از حس احترام و علاقه همیشگی من مطمئن باشید که این مایه غرور من است.

خدمتکار کوچک شما

واروارا دابراسیلووا

۱۲ آوریل

خانم عزیز، واروارا آلکسییونا،

آه، مامکم، چه بر سرت آمده است؟ هر بار مرا همانجور می ترسانی. در هر نامه‌ام به تو می‌گویم که مراقب خودت باش، خودت را خوب بپوشان، هوا که بد است بیرون نرو، و همه‌جوره احتیاط کن - اما تو، فرشته کوچولوی من، اصلاً گوش نمی‌دهی! آه، کبوترکم، تو مثل بچه‌های کوچک هستی! منظورم این است که نازک و شکننده‌ای، نازک و شکننده مثل یک ساقه گندم، من خوب می‌دانم. یک باد سرد مختصر کافی است که سرما بخوری. بایستی مراقب باشی، از خودت مواظبت کنی، خطر نکنی و دوستانت را غرق غم و غصه و پریشانی نکنی.

مامکم، می‌گویی دلت می‌خواهد جزئیات زندگی روزمره مرا و محیطم را بدانی. با اشتیاق تمام و با سر این خواسته تو را اجابت می‌کنم، عزیزم. عزیزترینم، باید از همان اولش شروع کنم: به ترتیبی که نظم بیشتری داشته باشد! اول از همه، پلکان ورودی جلوی خانه ما خیلی قشنگ است؛ پلکان اصلی مخصوصاً خیلی قشنگ است - تمیز است، نور دارد، وسیع است، و همه‌اش از آهن و چوب ماغون است. اما، از طرف دیگر، از پلکان پشتی نگو و نپرس: کج و کوله و نمور و کثیف است و پله‌هایش شکسته است و دیوارهایش چرب هستند، طوری که وقتی تکیه می‌دهی دستت به نرده‌ها می‌چسبد. در هر خانه‌ای کمد، صندلیهای شکسته، و قفسه هست، رختهای کهنه چرکی که آویزان کرده‌اند، و پنجره‌هایی که قابشان شکسته است؛ طشتهایی پراکنده هست که همه‌جور

کثافتی تویشان هست: زیاله، آشغال جارو، پوست تخم مرغ، استخوان پاره‌های ماهی؛ و چه بوی گندی... خلاصه، کثیف و دل‌به‌هم‌زن.

پیشتر ترتیب اتاقها را برایت نوشته‌ام؛ نمی‌شود منکر شد که ترتیبشان درست است - بله، اما به دلیلی خفه و گرفته هستند. منظورم این نیست که بوی بدی می‌دهند - نه، اگر بشود گفت، کمی پوسیده هستند، بوی ترشیدگی می‌دهند. بار اولی که بو می‌کشی به نظر خیلی زننده نمی‌آید، اما این نیست که اهمیت دارد؛ کافی است یکی دو دقیقه‌ای در خانه‌ما باشی و این بو برطرف می‌شود، و دیگر متوجه برطرف شدن بو نمی‌شوی چون خودت هم بوی بد می‌دهی - لباس‌هایت، دست‌هایت، همه چیز... و حُب، دیگر عادت می‌کنی. سهره‌ها هم مثل هر چیز دیگری در خانه‌ما می‌میرند. ستوانیار حالا پنجمی‌اش را برایمان خریده است - اما آنها نمی‌توانند در این هوای ما زندگی کنند، و این مخلص کلام است. آشپزخانه‌ما آشپزخانه بزرگی است، جادار و با نور خوب. درست است که صبحها کمی پُر دود می‌شود. یعنی وقتی که مستأجرها ماهی یا گوشت سرخ می‌کنند و آشغال‌هایشان را اینجا و آنجا می‌ریزند، اما شبها بهشت است. در آشپزخانه‌ما همیشه یک زیرپوش کهنه روی بند رخت آویزان است؛ و چون اتاق من مجاور آشپزخانه است، درواقع چسبیده به آشپزخانه است، بوی این زیرپوش کمی اذیتم می‌کند؛ اما مسئله‌ای نیست: آدم به مرور زمان به همه چیز عادت می‌کند.

وارنکا، در خانه‌ما سروصدا از همان اول صبح شروع می‌شود: سروصدای آنهایی که از رختخواب بلند می‌شوند، راه می‌روند، بر درها می‌کوبند - همه آنهایی که مجبورند تکانی به خودشان می‌دهند تا آماده شوند و به سر کار یا کسبشان بروند؛ همه جای صبحشان را می‌خورند.

بیشتر سماورها مال خانم صاحبخانه هستند؛ تعداد سماورها کافی نیست، برای همین ما به نوبت از آنها استفاده می‌کنیم؛ و وای به حال کسی که قوری‌اش را خارج از نوبت بردارد! من بار اول این کار را کردم، و... اما چرا این را بنویسم؟ من همانجا همه را شناختم. ستوانیار اولین کسی بود که با او آشنا شدم؛ آدم باز و راحتی است و همه چیزش را برایم تعریف کرد: پدرش، مادرش، خواهرش، که با یک ارزیاب در تولا ازدواج کرده است، و شهر کرونشتات. به من قول داد مرا زیر بال و پرش بگیرد و یکر است دعوت کرد که بروم و چایی‌ام را با او بخورم. رفتم و او را در اتاقی دیدم که معمولاً در خانه ما در این اتاق ورق بازی می‌کنند. در آنجا به من چایی دادند و آنهایی که آنجا بودند اصرار کردند که من باید با آنها قمار کنم. به من می‌خندیدند یا نه، نمی‌دانم؛ فقط می‌دانم که خودشان همه شب را بازی کرده بودند، و حتی وقتی من رفتم باز داشتند بازی می‌کردند. گچ بود و ورق؛ و آنقدر دود توی اتاق بود که چشمهایم به سوزش افتادند. من نمی‌خواستم بازی کنم، و آنها بلافاصله گفتند که من دارم فلسفه می‌بافم. بعد از آن دیگر هیچکس با من هیچ حرفی نزد، که البته این مرا واقعاً خوشحال کرد. حالا دیگر اصلاً به دیدنشان نمی‌روم؛ تنها کاری که می‌کنند قمار کردن است، قمار کردن و لاغیر! آن کارمند دولت هم که در یک بخش ادبی کار می‌کند شبها محفلی در خانه‌اش دارد. بله، و آنها آدمهای مطبوع و محجوبی هستند، آدمهای بی‌آزار و باملاحظه؛ همه چیزشان مبنایی فرهنگی دارد.

خُب، وارنکا، دیگر فقط به شکلی گذرا باید بگویم که خانم صاحبخانه ما زن ناخوشایندی است، یک ساحرهٔ پیر. ترزا را هم که دیده‌ای. خُب، به نظرت درباره‌اش چه می‌شود گفت؟ لاغر مثل یک مرغ پرکندهٔ مریض.

فقط دو خدمتکار خانگی در خانه هستند: ترزا و فالدونی، خدمتکار مرد خانم صاحبخانه. نمی دانم، شاید اسم دیگری هم داشته باشد، اما همیشه به این اسم است که جواب می دهد؛ همه او را به همین اسم می خوانند. مردی است موسرخ، فنلاندی یا چیزی از همین دست؛ قامتی دوتا دارد و دماغی کوفته ای، آدمی است خشن و نفرت انگیز: دائماً با ترزا در حال فحش کاری است و کارشان حتی به مشیت و لگد هم می کشد. کلاً زندگی در اینجا خوب نیست... کاش فقط همه در یک زمان به رختخواب می رفتند و می خوابیدند - اما هیچوقت اینطور نیست. همیشه عده ای هستند که تا دیروقت شب جایی می نشینند و قمار می کنند، و گاهی اتفاقاتی می افتد که من خیلی خجالت می کشم برای تو بازگو کنم. اما حالا دیگر به همه آنها عادت کرده ام، اگرچه پیش خودم فکر می کنم که چطور ممکن است آدمهای خانواده دار در یک چنین شرارت خانه ای زندگی کنند. یک خانواده کامل متشکل از موجوداتی بیچاره در اتاقی که از صاحبخانه اجاره کرده اند زندگی می کنند، فقط این اتاق نزدیک بقیه اتاقها نیست، بلکه در آن طرف ساختمان است، در یک گوشه ای برای خودش. مردمان بینوا! هیچوقت هیچکس حرفی درباره آنها نمی شنود. در یک اتاق زندگی می کنند که با پرده هایی قسمت بندی شده است. مرد خانواده کارمندی از کاریکار شده است. شغلش را هفت سال پیش به خاطر یک تقصیر کوچک از دست داده است. اسمش گارشکوف است؛ مردی است ریزه و موخاکستری؛ لباسهایش به قدری چرک و فرسوده هستند که حتی نگاه کردن به او آدم را اذیت می کند؛ وضع آنها از من هم بدتر است! آدم مفلوکی است که به نظر بیمار می آید (گاهی در راهرو به او برمی خورم)؛ زانوهایش می لرزد، دستهایش می لرزد، سرش می لرزد، از چه مرضی،

خدا خودش عالم است؛ خجالتی است و از همه می‌ترسد، و دزدانه می‌آید و می‌رود. می‌دانم که من خودم هم گاهی ترسو هستم، اما او از من هم بدتر است. خانواده‌اش تشکیل می‌شود از زنش و سه بچه. بچه بزرگ پسری است که شبیه پدرش است، و همان احوال بیمارگون را دارد. زنش روزی روزگاری نمی‌بایستی بدقیافه بوده باشد، حتی همین حالا هم می‌توان این را فهمید؛ زن بیچاره با سر و وضعی شندروپندر و رقت‌بار می‌گردد. شنیده‌ام که مقروض خانم صاحبخانه شده‌اند؛ و او هم هیچ رفتار دوستانه‌ای با آنها ندارد. در ضمن شنیده‌ام که گارشکوف یکجورهایی گرفتاریهایی دارد و برای همین هم شغلش را از دست داده است... نمی‌دانم دادگاهی‌اش خواهند کرد، پیگرد قانونی‌اش خواهند کرد، یا استنطاقش خواهند کرد، من که نمی‌دانم. اما این را قطعاً می‌توانم بگویم که فقیر هستند - خدایا، چقدر هم فقیر هستند! اتاقشان همیشه ساکت و آرام است، انگار هیچکس آنجا زندگی نمی‌کند. حتی صدای بچه‌ها را نمی‌شنوی. هیچوقت نمی‌بینی که بچه‌ها شاد باشند یا بازی کنند، و این نشانه بدی است. یک بار، شب، از جلوی در اتاقشان رد شدم؛ خانه برخلاف معمول ساکت بود؛ صدای گریه شنیدم، و بعد صدای نجوا، بعد دوباره صدای گریه، انگار همه‌شان آنجا گریه می‌کردند، و چنان آرام و بی‌صدا و ترحم‌انگیز که جگرم آتش گرفت، و بعد تمام شب فکر این آدمهای بیچاره از خاطرم نرفت، طوری که درست خوابم نبرد.

خُب، خدا حافظ، دوست من، گنجینه کوچک من، وارنکا! همه چیز را با نهایت قابلیت برای تو توصیف کردم. همه روز به چیزی جز تو فکر نکرده‌ام. دلم درد تو را دارد، عزیزم. هرچه باشد، عزیز دلم، می‌دانم که بالاپوش گرمی نداری. بهار پطرزبورگ با این باد و بارانش که با برف هم

قاطی می‌شود - اینها مرگ من خواهند بود، وارنکا! این هوای معتدل که خداوند ما را از آن محفوظ بدارد! در مورد نوشته‌های من سخت نگیر، عزیزم؛ من سبک ندارم، وارنکا، هیچ سبکی ندارم. کاش فقط یک ذره سبک داشتم! من هرچه را که از ذهنم می‌گذرد می‌نویسم، می‌نویسم تا انصراف خاطری برای تو باشد. آخ که اگر کمی تحصیلات و مطالعه داشتم، همه چیز فرق می‌کرد؛ اما من چه جور تحصیل و مطالعه‌ای داشته‌ام؟ نه حتی در حدی که یک پاپاسی بیارزد.

دوست همیشگی و وفادارت

ماکار دیووشکین

۲۵ آوریل

آقای عزیز، ماکار آلکسیویچ،

امروز دخترعمویم ساشا را دیدم! چه اتفاق وحشتناکی! او هم خانه‌خراب خواهد شد، زن بیچاره! در ضمن از منبع موثقی شنیدم که آنا فیودوروونا هنوز درباره‌ی من پرس‌وجو می‌کند. فکر می‌کنم هیچوقت دست از تلاش برای تیره‌کردن روزگار من برندارد. می‌گوید می‌خواهد مرا ببخشد، همه چیز را فراموش کند، و می‌خواهد به دیدن من بیاید. می‌گوید شما اصلاً هیچ خویشاوندی با من ندارید، و او خویشاوند نزدیکتر من است، و شما حق ندارید وارد مسائل خانوادگی ما بشوید و من باید خجل و شرم‌منده باشم که با اعانه شما و با حقوق شما زندگی می‌کنم... می‌گوید من همان نوازیهای او را فراموش کرده‌ام، و او احتمالاً من و مادرم را از تلف‌شدن از گرسنگی نجات داده است، و به ما غذا داده

است و از ما مراقبت کرده است و دو سال و نیم همه پولهایش را خرج ما کرده است، و علاوه بر همه اینها حاضر شده است از قرضی که به او داشتیم چشمپوشی کند. و حتی یک کلمه حرف خوب درباره مادرم نگفته است! آخ که اگر مادر بیچاره ام فقط می دانست که آنها با من چه کرده اند! خدا خودش شاهد است!... آنا فیودوروونا می گوید من احمقتر از آن بوده ام که به بختی که به من رو آورده بچسبم، و او مرا در مسیر درست هدایت می کرده است، و تقصیری در مورد هر چیز دیگری که پیش آمده است ندارد و این من بوده ام که یا نتوانسته ام، و یا نخواسته ام پای شرافتم بایستم. اما ای خدای بزرگی که در آسمانها هستی، پس تقصیرش به عهده که بوده است؟ می گوید آقای بیکوف کاملاً حق داشت، و هیچ مردی صاف نمی رود با اولین زنی ازدواج کند که... اما چرا باید اینها را بنویسم؟ شنیدن این تهمتها بیرحمانه است، ماکار آلکسیویچ! من نمی دانم الان چه بلایی دارد به سرم می آید. من از ترس می لرزم، گریه می کنم، اشک می ریزم؛ دو ساعت نوشتن این نامه به شما از من وقت برده است. فکر می کردم دست کم به گنااهش در مورد من اعتراف می کند؛ و بین حالا در عوض چطور رفتار می کند! به خاطر خدا، نگران نباشید، دوست من، تنها خیرخواه من! فدورا در همه چیز اغراق می کند: من مریض نیستم. من فقط دیروز وقتی به والکوو برای مراسم عزای مادرم رفتم کمی سرما خوردم. چرا همراه من نیامدید؟ به شما گفته بودم که چقدر دلم می خواهد شما هم بیایید. آخ، مادر بیچاره بیچاره من، اگر فقط می توانستی از تابوت بلند شوی، اگر فقط می دانستی، اگر فقط می توانستی ببینی با من چه کرده اند!...

۲۰ مه

عزیزم وارنکا!

چند خوشه انگور برایت می فرستم؛ می گویند انگور برای دوره نقاهت خوب است، و پزشکها آن را برای تخفیف عطش تجویز می کنند - مخصوصاً برای عطش. مامکم، آن روز گفתי دلت گل سرخ می خواهد؛ برای همین برایت چند شاخه هم گل سرخ می فرستم. عزیزم، هیچ اشتها داری؟ - این خیلی مهم است. به هر صورت، شکر خدا، همه چیز تمام شد و به پایان رسید، و بدبختیهای ما هم به پایان قطعی اش نزدیک می شود. بگذار به درگاه خدا شکر کنیم! اما در مورد کتابها، تا به الان هیچ جا نتوانسته ام پیدایشان کنم. می گویند یک کتاب خوب هست که به سبک عالی نوشته شده است؛ باید کتاب خوبی باشد، من خودم آن را نخوانده ام، اما اینجا همه در تعریفش داد سخن می دهند. سفارشش داده ام، و قول داده اند که با پست برایم بفرستند. فقط می خوانی اش؟ در اینجور چیزها رضایت سخت به دست می آید؛ سخت می شود سلیقه تو را ارضا کرد، خوب می دانم، کبوترکم؛ فکر می کنم کتابی که تو می خواهی کتاب شعر است، شکایت عاشقان، و عشقها - بسیار خوب، برایت کتاب شعر خواهم گرفت، برایت همه چیز خواهم گرفت؛ یک دفتر یادداشت دارند که شعرها را در آن رونویسی کرده اند.

و اما خودم، حالم خوب است. لطفاً نگران من نباش، مامکم: چیزهایی که فدورا به تو گفته چرند است؛ به او بگو که دارد دروغ درباره من می پراکند، شایعه! ... من قطعاً او نیفورم تازه ام را نفروخته ام. منظورم این

است که خودت قضاوت کن، برای چه باید بروم و این کار را بکنم؟ گفته‌اند که بزودی چهل روبل به من پرداخت خواهند کرد، پس چرا باید بروم و اونیفورم را بفروشم؟ نگذار این حرفها پریشان‌ت کند، مامکم؛ این فدورا قابل اعتماد نیست، ذهنش پر از سوءظن است. کارهایمان روبراه خواهد شد، کبوترکم! فقط، فرشته من، باید زودتر خوب شوی، می‌شنوی، باید خوب شوی، و این پیرمرد را غصه‌دار نکنی. چه کسی به تو گفته لاغر شده‌ام؟

تهمت، تهمت و بهتان! من کاملاً سلامت هستم و آنقدر وزنم اضافه شده که وجدانم معذب است — تا خرخره خودم را پُر کرده‌ام؛ تنها چیزی که لازم دارم این است که تو خوب شوی! حُب، خدا حافظ فرشته کوچولوی من؛ تک‌تک انگشتهایت را می‌بوسم.

دوست همیشگی و ابدی تو،

ماکار دیووشکین

بعدالتحریر: آه، عزیز من، چرا این را دوباره می‌نویسی؟ ... چرا مرا بازی می‌دهی؟ چطور می‌توانم مرتب به دیدنت بیایم، مامکم، چطور؟ از خودت می‌پرسم. شاید در پوشش تاریکی؛ اما این شبها کمتر هوا تاریک می‌شود، در این وقت سال. می‌دانی، مامکم، فرشته کوچولو، وقتی مریض بودی تمام وقت پشت بوم و ترکت نکردم، وقتی بیهوش بودی؛ حتی حالا واقعاً نمی‌دانم چطور توانستم این کار را بکنم؛ و بعد دیگر به دیدنت نیامدم، چون مردم کنجکاو شده بودند و سؤال می‌کردند. حتی بی‌آن هم پشت سرمان حرفهایی می‌زنند. من به ترزا اعتماد کردم؛ او می‌داند چطور جلوی زبانش را بگیرد؛ اما حتی با اینهمه، مامکم، فکرش را بکن که روزی همه چیز را درباره ما کشف کنند، چه فکری خواهند کرد

و چه خواهند گفت. پس باید قوی باشی، عزیز من، و صبر کنی تا دوباره حالت خوب شود؛ و بعد جایی بیرون خانه قرار و مدار می‌گذاریم.

۱ ژوئن

عزیزترینم، ماکار آلکسیویچ،

آنقدر دلم می‌خواست در پاسخ به همه تلاشها و زحمتهایی که به خاطر من به خودتان داده‌اید، و به خاطر به‌جا آوردن محبتی که به من دارید، کاری خوب مطابق میل شما بکنم، که سرانجام تصمیم گرفتم و بر بی‌میلی‌ام غلبه کردم و گنجه‌ام را زیر و رو کردم و دفترچه خاطراتم را پیدا کردم، که حالا برایتان می‌فرستم. این دفترچه خاطرات مال زمانی شاد در زندگی من است. خیلی وقتها با کنجکاوی از من درباره نحوه زندگی‌ام می‌پرسیدید، درباره مادرم، درباره پاکروفسکی، درباره زمانی که در خانه آنا فیودوروونا گذرانده بودم، و درباره گرفتاریهای اخیرم، و آنقدر بی‌تاب بودید برای خواندن این دفترچه خاطرات، که من، خدا می‌داند برای چه، فکر کرده بودم لحظات گسسته‌ای از زندگی‌ام را ثبت کنم، که تردید ندارم این بسته کوچک شادی بزرگی برای شما به ارمغان خواهد آورد. اما در مورد خودم – خواندنش غمگین‌ترم می‌کند. انگار از زمانی که آخرین سطر این دفترچه را نوشته‌ام دو برابر از عمرم گذشته است. همه اینها در زمانی متفاوت نوشته شده است. خدا حافظ، ماکار آلکسیویچ! الان شدیداً احساس افسردگی می‌کنم، و بیخوابی مدام عذابم می‌دهد. چه دوره نقاهت ملالت‌باری!

I

چهارده سال بیشتر نداشتم که پدر مُرد. دوران کودکی‌ام شادترین دورهٔ زندگی من بوده است. دوران کودکی‌ام اینجا شروع نشد، بلکه در جایی بسیار دورتر، در ولایات، در طبیعت بکر شروع شد. پدرم مباشر یک ملک بزرگ بود که متعلق به پرنس پ. بود، در ولایت ت. ما در یکی از دهات پرنس زندگی می‌کردیم، و زندگی‌مان آرام، دور از چشم، و شاد بود... و من بچهٔ بازیگوش کوچکی بودم؛ تنها کاری که همیشه می‌کردم دویدن در مزارع، جنگلها، و باغها بود، و هیچوقت هیچکس کوچکترین توجهی به من نداشت. پدرم همیشه مشغول امور مربوط به کسب و کار بود، و مادرم کارهای خانه را به عهده داشت؛ هیچکس در پی تعلیم دادن به من نبود، که از این بابت سپاسگزار بودم. یادم می‌آید که از همان اوّل صبح می‌دویدم به طرف آبگیر، یا جنگل، یا مزرعه، یا دروگران – و هیچ برایم مهم نبود که آفتاب می‌سوزاند و می‌پزد، و من خدا می‌دانم چقدر گشت‌زنان از دهکده دور افتاده‌ام، چقدر بوته‌ها دست و پایم را خراش داده‌اند و لباسم را پاره کرده‌اند – البته بعدش در خانه توبیخ می‌شدم، اما اهمیتی نمی‌دادم. و فکر می‌کنم اگر لازم بود همهٔ عمرم را در آن دهکده بگذرانم و هرگز پایم را از آنجا بیرون نگذارم و فقط و فقط همانجا بمانم واقعاً شاد و خوشبخت می‌بودم. اما قضا چنین بود که می‌بایست آن گوشهٔ زادگاهم را در همان کودکی ترک کنم. دوازده سال بیشتر نداشتم که به پطرزبورگ نقل مکان کردیم. آه، با چه اندوهی آن آماده‌شدنمان را در افسردگی به یاد می‌آورم. وقتی با همه چیز وداع می‌کردم یک‌ریز گریه می‌کردم. یادم می‌آید از گردن

پدر آویزان شدم و اشک در چشم از او خوااهش کردم کمی دیگر در دهکده بمانیم. پدر سرم داد کشید، و مادر گریه کرد؛ مادر گفت چاره‌ای نیست و کار پدر اینطور حکم می‌کند. پرنس پیر مرده بود. وارثها پدر را اخراج کرده بودند. پدر پولی داشت که دست یک عده از افراد در پطرزبورگ بود. به امید کاستن از مشکلات مالی، پدر تصمیم گرفته بود بهتر است خودش هم در پایتخت حاضر باشد. همه اینها را بعدها مادر به من گفت. در ساحل رود نوا در پطرزبورگ مستقر شدیم و تا روز مرگ پدر همانجا ماندیم. چقدر تطبیق دادن خودم با این زندگی تازه برایم سخت بود! پاییز بود که به پطرزبورگ رخت کشیدیم. روزی که دهکده را ترک کردیم هوا بسیار روشن، و گرم و صاف بود؛ کار روزانه در مزرعه به پایان می‌رسید؛ بسته‌های بزرگ گندم را در انبار خرمکوبی روی هم گذاشته بودند، و دسته‌های بزرگ پرندگان با جیغ و داد در هوا چرخ می‌زدند؛ چقدر همه چیز درخشان و شاد بود. اما اینجا، در شهر، وقتی که وارد شدیم، باران و هوای مرطوب پاییزی در انتظارمان بود، هوایی مزخرف، برفابه، و یک مشت چهره‌های تازه - خصمانه، افسرده، و عصبانی! به هر صورت مستقر شدیم. یادم می‌آید همه‌مان ناراحت و دستپاچه سعی می‌کردیم جای تازه‌مان را مرتب کنیم. طبق معمول، پدر خانه نبود، و مادر حتی یک لحظه فراغت نداشت - و من بکلی فراموش شده بودم. صبح بعد از شب اولی که در جای تازه‌مان گذرانیدیم غمگین از خواب بیدار شدم. پنجره‌های ما مشرف به حصاری زردرنگ بود. خیابان همیشه پر از گل و شُل بود. آدمهای کمی از خیابان رد می‌شدند و همیشه هم خودشان را حسابی پوشانده بودند، بس که هوا سرد بود. در خانه ما احساس افسردگی و ملال همه‌روزه حاکم بود و بیداد می‌کرد. هیچ خویشاوند یا

آشنای نزدیکی نداشتیم. پدر میانه خوبی با آنا فیودوروونا نداشت. (پدر مبلغی به او مقروض بود.) عده‌ای مرتب برای مسائل کاری به خانه ما می‌آمدند، اما همیشه خدا در حال جروبخت و داد و قال و فریادکشیدن بودند. بعد از هر ملاقات، پدر بدخلق و عصبانی بود؛ یادم می‌آید در اتاق ساعتها قدم می‌زد و بالا و پایین می‌رفت، اخم می‌کرد، حتی یک کلمه با هیچکس حرف نمی‌زد. در چنین مواقعی، مادر هم جرأت نمی‌کرد با او حرف بزند و ساکت می‌ماند. من جایی در گوشه‌ای کتابی دست می‌گرفتم و می‌نشستم، ساکت مثل یک موش، و جرأت نمی‌کردم کوچکترین حرکتی بکنم. سه ماه بعد از ورود ما به پترزبورگ، مرا به یک مدرسه شبانه‌روزی دختران فرستادند. چقدر اولش از اینکه میان غریبه‌ها بودم احساس غصه می‌کردم. چقدر همه چیز سرد و غیردوستانه بود — مدیرها مثل بلندگو فریاد می‌کردند، و دخترها متلک‌پران بودند و به من می‌خندیدند، و من هم چقدر وحشی بودم. چه جای خشک و خشنی بود! همه چیز ساعتی دقیق داشت، غذاخوری دسته‌جمعی بود، و آن معلمهای بدرفتار — اولش همه این چیزها برایم بی‌نهایت عذاب‌آور بود. آنجا، حتی خوابم هم نمی‌برد. تمام شب گریه می‌کردم، تمام آن شبهای دراز و سرد و ملال‌آور. سر شب، معمولاً دخترها درسهایشان را به صدای بلند می‌خواندند و یا از بر می‌کردند؛ من می‌نشستم سر مکالمه فرانسسه یا یادگرفتن لغات فرانسسه، و جرأت نمی‌کردم کوچکترین حرکتی بکنم و دائماً به آن خانه کوچکمان فکر می‌کردم، به پدر، به مادر، به دایه پیرم، و به داستانهایی که دایه می‌گفت... آه، چقدر احساس افسردگی می‌کردم! گاهی می‌دیدم مدتهای طولانی است که دارم به پیش‌پاافتاده‌ترین چیزهای خانه با محبت فکر می‌کنم. فکر می‌کردم و فکر می‌کردم: چقدر خوب

می بود اگر الان در خانه بودم! در اتاق کوچکمان می نشستم، کنار سماور، همراه اعضای خانواده‌ام؛ محیطمان چقدر گرم می بود، چقدر خوب، چقدر آشنا. با خودم فکر می کردم چه تنگ مادرم را در آغوش می گرفتم. فکر می کردم و فکر می کردم، و آهسته از فرط دلشکستگی گریه می کردم، اشکهایم را فرو می خوردم، و همه لغاتی که یاد گرفته بودم از یاد می بردم. همیشه یادگرفتن درسهای روز بعد برایم ناممکن بود؛ شب خواب آقامعلم را می دیدم، خانم معلم را، و دخترها را؛ همه شب درسهایم را در خواب تکرار می کردم، اما روز بعد سرم خالی خالی بود. مرا و می داشتند زانو بزنم، و فقط یک وعده غذا به من می دادند. چه موجود ملول و بیچاره‌ای بودم. اولش دخترهای دیگر دائماً به من می خندیدند، مسخره‌ام می کردند، و وقتی درس را روان می کردم سعی می کردند مرا به اشتباه بیندازند، و وقتی با صف برای خوردن غذا یا خوردن چای می رفتیم نیشگونم می گرفتند، و بی هیچ دلیلی چغلی‌ام را به مدیرها می کردند. از طرف دیگر، چه بهشتی بود وقتی که دایه شنبه‌شب می آمد دنبالم. سرمست از خوشی بغلش می کردم. کمکم می کرد گت و کفشم را بپوشم، و مراقب بود که خودم را خوب بپوشانم، و بعد نمی توانست وقتی راه می افتادیم پایه پای من بیاید، و من برایش حرف می زدم و پرچانگی می کردم، و یک‌به‌یک همه چیزها را برایش تعریف می کردم. شاد و سرخوش وارد خانه می شدم، و یک‌به‌یک اعضای خانواده را با گرمی بغل می کردم، انگار که ده سال از آنها دور بوده‌ام. غیبت، گفتگو، و داستانگویی شروع می شد؛ به همه سلام می کردم، می خندیدم، کِرِکِر می کردم، سربه‌سر می گذاشتم، در می رفتم، و می دویدم. با پدرم صحبت‌های جدی درباره درسهایمان و درباره معلمها داشتیم، درباره زبان فرانسه و

دستور زبان لوموند - و همه مان شاد بودیم و خوشحال. حتی حالا، وقتی یاد آن لحظات می‌افتم، احساس خوشحالی می‌کنم. همه سعی‌ام را می‌کردم که درس‌هایم را خوب بخوانم تا پدر خوشحال شود. می‌دیدم که چطور ته‌مانده پولش را صرف من می‌کند، و خدا می‌داند در چه تنگنا و مضیقه‌ای بود. هر روز که می‌گذشت بیشتر و بیشتر در فکر و اندوه می‌رفت، کج خلق‌تر و عصبانی‌تر می‌شد؛ شخصیتش ویران شده بود؛ کسب و کارش وضع خوبی نداشت، و بدهی‌هایش زیاد بودند. مادر می‌ترسید گریه کند، می‌ترسید حتی یک کلمه حرف بزند، مبادا که پدر را عصبانی کند؛ روزبه‌روز مریض‌تر می‌شد؛ روزبه‌روز لاغرتر و لاغرتر می‌شد و بدجوری سرفه می‌کرد. از مدرسه شبانه‌روزی‌ام می‌آمدم و با این چهره‌های غمگین مواجه می‌شدم؛ مادر آرام و یواشکی برای خودش گریه می‌کرد، و پدر عصبانی بود. بعد سرزنش‌ها و ملامت‌ها شروع می‌شد. پدر می‌گفت من هیچ دلخوشی، هیچ تسلائی برای او نبوده‌ام؛ می‌گفت آنها خودشان را به خاطر من از کوچکترین چیزها محروم کرده‌اند، و من حتی نمی‌توانم فرانسه حرف بزنم؛ به عبارت دیگر، تقصیر همه شکست‌ها و همه بدبختی‌های او گردن من و مادر می‌افتاد. و چطور می‌توانست مادر بیچاره را عذاب دهد؟ از دیدن قیافه مادرم دلم می‌گرفت و می‌شکست: گونه‌هایش گود افتاده بود، چشم‌هایش گود افتاده بودند، و رنگ صورتش رنگ صورت آدم‌های مسلول بود. من بیش از همه سرزنش می‌شدم و مسئول قلمداد می‌شدم. اولش با چیزهای پیش‌پاافتاده شروع می‌شد و بعد خدا می‌داند به چه چیزهایی ختم می‌شد؛ بعضی وقتها اصلاً نمی‌فهمیدم چه ربطی دارند. چه چیزی بود که تقصیر من نبود؟ من نمی‌توانستم فرانسه حرف بزنم، کله‌ام پوک بود، و خانم مدیر مدرسه ما احمق بود، و

زنی سربه‌هوا، که هیچ توجهی به اخلاق ما نداشت؛ که پدر هنوز هم نمی‌توانست کاری پیدا کند، و کتاب دستورزبان لوموند کتاب بیخودی بود، و کتاب زاپوسکی کتاب بهتری بود؛ و کلی پول بیخود خرج من کرده بودند و چیزی عاید نشده بود؛ و معلوم بود که من احساسات ندارم و مثل سنگ هستم - به عبارت دیگر، من، این دختر بیچاره، با همه وجودم تلاش می‌کردم درسهایم و لغت‌هایم را یاد بگیرم، اما تقصیرها هم همه از من بود، و مسئولیت همه چیز به گردن من! و اینها هیچکدام به این دلیل نبود که پدر مرا دوست نداشت: او هم مادر و هم مرا عمیقاً دوست داشت. مسئله فقط بلایی بود که بر سر شخصیتش آمده بود.

نگرانیها، گرفتاریها، و شکستهای پدر بیچاره بی‌نهایت عذابش می‌دادند؛ کم‌کم بدگمان و تلخ مزاج شد؛ غالباً در مرز نومییدی مطلق بود، و به سلامت‌ش هم بی‌توجه شد، سرما خورد و ناگهان در بستر افتاد. رنج‌هایش زیاد طول نکشیدند؛ چنان ناگهانی مُرد و چنان بی‌مقدمه که تا چندین روز از این ضربه‌ای که وارد آمده بود گیج بودیم. مادر چنان در بُهت فرو رفته بود که من حتی نگران سلامت عقلش بودم. به محض اینکه پدر مُرد، سروکله طلبکارها پیدا شد، انگار یکدفعه از زمین سبز شدند؛ مثل سیل، دسته‌جمعی، بر سرمان ریختند. هرچه را که داشتیم باید به آنها می‌دادیم. حتی خانه کوچکمان در ساحل رود نوا در پترزبورگ، که پدر شش ماه پس از نقل مکانمان به پترزبورگ خریده بود، به فروش رفت. نمی‌دانم بقیه مسائل را چه جور سروسامان دادند، اما ما خودمان بی‌سرپناه ماندیم، بی‌جایی که بتوانیم برویم و آنجا سرکنیم، و حتی نان روزانه‌مان را نداشتیم. مادر از یک بیماری تحلیل‌برنده رنج می‌برد، و ما نمی‌توانستیم خرجمان را دریاوریم، و منظره‌ای جز ویرانی پیش

چشممان نبود. در آن زمان من چهارده سال بیشتر نداشتم. در همین فاصله بود که آنا فیودوروونا به دیدنمان آمد. مرتباً می‌گفت مالک است، و در ضمن خویشاوند ماست. مادر هم می‌گفت آنا فیودوروونا خویشاوند ماست، اما خویشاوندی دور. آنا فیودوروونا تا زمانی که پدر زنده بود به دیدن ما نیامده بود. وقتی آمد چشمهایش پر از اشک بودند، و گفت بیشترین همدردی را با ما دارد؛ گفت در غم فقدان و در وضع اسفبار ما شریک است، و گفت تقصیر خود پدر بوده است: زندگی‌اش را با درآمدش تطبیق نداده بود، چپ و راست قرض گرفته بود، و بیش از اندازه به توانایی‌اش خوشبین بوده است. گفت خیلی دلش می‌خواهد ما را بیشتر و بهتر بشناسد و اختلافاتمان را به دست فراموشی بسپارد؛ و وقتی مادر گفت که هیچوقت هیچ احساس بدی نسبت به او نداشته است، چند قطره اشک هم ریخت و مادر را برداشت و با خودش به کلیسا بُرد و سفارش یک مراسم عزاداری برای آن «مرد عزیز» داد (تنها عبارتی که در مورد پدر به کار می‌بُرد). پس از همه اینها با وقار با مادر آشتی کرد.

آنا فیودوروونا بعد از مقدمه‌چینی‌های بسیار دور و دراز، پس از اینکه تصویری پررنگ و لعاب از وضع بد ما برای ما ترسیم کرد، وضع بی‌سرپرستی مان، وضع نومیدکننده و لاعلاج ما، ما را، به عبارت خودش، دعوت کرد که برویم و نزد او پناه بگیریم. مادر از او تشکر کرد، اما تا مدتی طولانی نمی‌توانست تصمیم بگیرد؛ اما چاره دیگری وجود نداشت و هیچ ترتیب رضایتبخش دیگری وجود نداشت، و سرانجام اعلام کرد که با سپاسگزاری پیشنهاد آنا فیودوروونا را می‌پذیرد. هنوز هم آن صبحی را که از کرانه پترزبورگ به جزیره واسیلیوسکی نقل مکان کردیم به خاطر دارم. یک صبح پاییزی روشن، خشک، و بسیار سرد بود. مادر اشک می‌ریخت،

و دل من از دردی وحشتناک و وصف ناشدنی در رنج بود... ایام وحشتناکی بود.

II

اولش، تا زمانی که ما - یعنی من و مادرم - به این خانه تازه عادت کنیم، هر دو مان زندگی نزد آنا فیودوروونا را تجربه‌ای غریب و از برخی جهات وحشتناک می‌دیدیم. آنا فیودوروونا در خانه‌ای که مال خودش بود در ردیف ششم زندگی می‌کرد. خانه فقط پنج اتاق مسکونی داشت. سه تا از این اتاقها را خود آنا فیودوروونا و دختر عمه‌ی من، ساشا، اشغال کرده بودند - ساشا دختر بچه‌ی یتیمی بود که نه مادر داشت و نه پدر، و آنا فیودوروونا بزرگش می‌کرد. ما در یکی از باقی اتاقها زندگی می‌کردیم، و اتاق دیگر در اجاره‌ی دانشجوی فقیری بود به نام پاکروفسکی که مستأجر آنا فیودوروونا بود. آنا فیودوروونا در رفاه زندگی می‌کرد و وضعش بهتر از آنی بود که ما فکر کرده بودیم؛ اما منابع مالی او مرموز بودند، درست مثل کارهایی که همیشه سرگرمشان بود. همیشه در حال رفتن به این طرف و آن طرف بود، همیشه مشغول؛ با کالسکه یا پای پیاده روزی چند بار بیرون می‌رفت؛ اما آنچه او را مشغول می‌کرد و به چه دلیل، من که هیچوقت سردرنیاوردم. دایره‌ی آشنایانش وسیع و متنوع بود. سلسله‌ای طولانی از آدمها به دیدنش می‌آمدند، و خدا خودش می‌داند که چه جور آدمهایی بودند، و همیشه برای کاری رجوع می‌کردند و فقط هم برای یکی دو دقیقه. مادر همیشه به محض اینکه زنگ در به صدا درمی‌آمد مرا به اتاقمان می‌برد. آنا فیودوروونا همیشه از این کار مادر بی‌نهایت عصبانی

می شد، و دائم می گفت ما خیلی مغرور هستیم، مغرورتر از استطاعتمان، و اگر چیزی می داشتیم که به آن مباحثات کنیم باز حرفی بود، و ساعتها و ساعتها همینجور از این حرفها می گفت و می گفت. آن وقتها این اتهام مغرور بودن را نمی فهمیدم؛ حالا است که تازه فکر می کنم فهمیده ام، یا دست کم می توانم حدس بزنم که چرا مادر نمی توانست تصمیم بگیرد که برویم و در خانه آنا فیودوروونا زندگی کنیم. آنا فیودوروونا زن خبیثی بود و دائماً ما را آزار می داد. تا حالا هم برای من سرّی است پنهان که چرا از ما دعوت کرد که برویم و با او زندگی کنیم. در آغاز، با ما نسبتاً خوب بود، اما بعد، وقتی که فهمید عاجز و درمانده ایم و جایی نداریم که برویم، آن چهره واقعی اش را آشکار کرد. بعدها با من خیلی مهربان شد، اما از آن نوع مهربانیهای مبتذل که شبیه چاپلوسی بود، اما اولش من هم مجبور بودم با همه مشکلاتی که مادرم با آنها می ساخت بسازم. دم به دقیقه زخم زبان می زد؛ دائماً می خواست یادآوری کند که ولی نعمت ماست. به غریبه ها می گفت ما خویشاوندان فقیر و بیچاره اش هستیم، بیوه ای درمانده و دخترکی یتیم که او از سر رحم در خانه اش پناهشان داده است، فقط از سر نیکوکاری مسیحی. سر میز لقمه هایمان را می شمرد، اما اگر هم نمی خوردیم، در دسرها بیشتر بود: می گفت در مقابل آنچه تعارفمان می کند دماغمان را بالا می گیریم و فکر می کنیم لایق ما نیست و ناشکری می کنیم. دائماً از پدر انتقاد می کرد، می گفت پدر می خواسته از بقیه آدمها بهتر باشد، برای همین هم خدا زمینش زده است؛ زن و بچه اش را به امان خدا رها کرده بود، و اگر این زن خویشاوند نیکوکار و مهربان را با آن روح مسیحی نداشتند تا حالا در گوشه خیابان از گرسنگی تلف شده بودند. چه حرفهایی که نمی زد! حرفهایش بیش از آنکه عذاب آور باشند نفرت انگیز

بودند. مادر دائماً اشک می ریخت؛ سلامتی اش روز به روز بیشتر از دست می رفت، و معلوم بود دارد آب می شود، اما با این حال من و او از صبح تا شام کار می کردیم، سفارش دوخت و دوز می گرفتیم، و این اصلاً به مذاق آنایودورونا خوش نمی آمد؛ مرتباً می گفت خانه اش مزون مُد نیست. اما ما می بایست لباسی برای پوشیدن داشته باشیم، می بایست پولی برای هزینه های پیش بینی نشده کنار می گذاشتیم، بالاخره می بایستی پولی از خودمان داشته باشیم. ما پس انداز می کردیم بلکه بتوانیم به وقتش به جای دیگر برویم. اما مادر با کاری که می کرد آن اندک سلامتیش را هم از دست می داد؛ روز به روز ضعیفتر می شد. بیماری اش مثل خوره او را می خورد و با شتاب به سمت گور می بُرد. همه اینها را می دیدم، همه اینها را حس می کردم، و از همه اینها در رنج بودم: همه اینها پیش چشم من می گذشت! روزها پشت سرهم سپری می شدند، و هر روز مثل روز دیگر بود. زندگی ساکتی داشتیم، و اصلاً مثل زندگی در شهر نبود. آنایودورونا وقتی کاملاً بر قدرت قاهرش آگاه شد کم کم آرام گرفت. اما هیچوقت هیچکس جرأت نداشت با او مخالفت کند. اتاق ما با یک راهرو از نیمه دیگر خانه او جدا می شد، و کنار اتاق ما، همانطور که قبلاً گفتم، پاکروفسکی زندگی می کرد. او به ساشا درس فرانسه، آلمانی، تاریخ، و جغرافیا می داد - «همه علوم»، آنطور که آنایودورونا عادت داشت بگوید، و در مقابل اتاقش را داشت و شام و ناهار به او می دادند. ساشا دختر تیزهوشی بود، اگرچه بازیگوش و شیطان نبود؛ آن موقع، سیزده ساله بود. آنایودورونا به مادرم گفته بود فکر بدی نیست که من هم از پاکروفسکی درس بگیرم، چون در مدرسه شبانه روزی تعلیمات درستی به من نداده بودند. مادرم مشتاقانه پذیرفته بود، و من یک سال، همراه با ساشا، از پاکروفسکی

درس می‌گرفتم. پاکروفسکی فقیر بود - جوانی بسیار فقیر؛ سلامتی‌اش به او اجازه نمی‌داد تحصیلاتی پیوسته و منظم را پی بگیرد، و فقط بنا به عادت بود که او را «دانشجو» می‌خواندیم. زندگی محقر، آرام، و ساکتی داشت، و هیچوقت از اتاق او هیچ صدایی نمی‌شنیدیم. ظاهر نسبتاً عجیب و غریبی داشت؛ خیلی کج و کوله راه می‌رفت، کج و کوله تعظیم می‌کرد، و آنقدر عجیب حرف می‌زد که من آن اوّلها نمی‌توانستم وقتی نگاهش می‌کنم جلوی خنده‌ام را بگیرم. ساشا دائماً سربه‌سرش می‌گذاشت، مخصوصاً وقتی که درس می‌داد. در ضمن، روحیه حساس و تحریک‌پذیری داشت - دائماً عصبانی می‌شد، اختیار اعصابش را سر چیزهای خیلی کوچک از دست می‌داد، سرمان فریاد می‌کشید، از دستان شکایت می‌کرد، و از سر خشم مرتباً به اتاقش می‌رفت و درس را نیمه‌کاره می‌گذاشت. اما اگر به حال خودش بود می‌نشست و روزهای روز فقط سرش در کتابهایش بود. خیلی کتاب داشت، و آن هم کتابهایی گرانقیمت، کتابهای نایاب. در چند جای دیگر هم درس می‌داد و پولی از بابت آنها می‌گرفت؛ به محض آنکه پولی گیرش می‌آمد می‌رفت بیرون و کتاب می‌خرید. به مرور او را بهتر شناختم، صمیمانه‌تر و از نزدیک. مهربانترین و ارزشمندترین آدم روی زمین بود، بهتر از هر کس دیگری که پیشتر دیده بودم. مادر عمیقاً به او احترام می‌گذاشت. سرانجام بهترین دوست من شد - البته بعد از مادرم. اولش، با آنکه من دختر بزرگی بودم، همانقدر اذیتش می‌کردم که ساشا، و ساعت‌های متوالی عقلهایمان را روی هم می‌ریختیم تا راهی برای دست‌انداختن پاکروفسکی پیدا کنیم و طاقش را طاق کنیم. وقتی از کوره در می‌رفت واقعاً مضحک می‌شد، و برای ما این تفریح بزرگی بود. (حالا وقتی یادش می‌افتم واقعاً خجالت

می کشم.) یک بار سر موضوعی آنقدر اذیتش کردیم که نزدیک بود به گریه بیفتد، و واضح شنیدم که زیر لب می گفت: «بچه های شرور!» من یکدفعه خجالت کشیدم؛ احساس شرم کردم و دلم به هم خورد و دلم برایش سوخت. یاد می آید که تا بناگوش سرخ شدم و اشک در چشم از او خواش کردم آرام باشد و از شیظتتهای احمقانه ما آزرده نشود؛ اما او کتابش را بست و درس را نیمه تمام گذاشت و به اتاقش رفت. تمام روز از پشیمانی در عذاب بودم. این فکر که ما بچه ها با رفتار بیرحمانه مان او را به سرحد گریه کردن رسانده بودیم برایم قابل تحمل نبود. فکر کردم که ما منتظر بودیم که او اشکش دریاید؛ بله، همین را می خواستیم. ما توانسته بودیم او را تا ورای تحملش عصبانی و ذله کنیم؛ ما او را واداشته بودیم، این مرد بیچاره بدبخت را، که به یاد روزگار تیره اش بیفتد. تمام شب از ناراحتی، غصه، و پشیمانی بیدار بودم. می گویند پشیمانی روح را تسکین می دهد - نه، به عکس. نمی دانم چطور، اما غرور بیجایی هم با این احساس ناراحتی من آمیخته بود. نمی خواستم او مرا به چشم یک بچه نگاه کند. آن موقع، من دیگر تقریباً پانزده سالم بود. از آن روز به بعد، با تخیلاتم خودم را شکنجه می کردم، و هزاران جور نقشه می کشیدم تا نظر پاکروفسکی را نسبت به خودم عوض کنم. اما حالا دیگر گرفتار یک حجب و حیای مزمن شده بودم: در وضعی که داشتم هیچ کاری از دستم ساخته نبود و فقط خودم را به عالم رؤیا محدود می کردم (و خدا می داند که چه رؤیاهایی داشتم!). اما دیگر با ساشا در شیظتتهایش برای دست انداختن او همدست نمی شدم. پاکروفسکی هم دیگر از دست ما عصبانی نمی شد؛ اما این آن غرور مرا ارضا نمی کرد. حالا باید چند کلمه ای راجع به غریبترین و بدبخت ترین آدمی که به عمرم دیده ام بگویم.

حالا از او حرف می‌زنم، دقیقاً همین حالایی که این یادداشتها را می‌نویسم. چون تا به الان اصلاً توجهی به او نکرده بودم - اما حالا به یکباره هر چیزی راجع به پاکروفسکی توجه مرا به نحوی خاص جلب می‌کند. گاهی در خانه ما سروکله پیرمرد ریزه‌ای پیدا می‌شد با موی خاکستری، ژنده‌پوش، سراپا گل‌آلود، بی‌قواره، و دست‌وپاچلفتی - خلاصه، آدمی بی‌نهایت غریب. با یک نگاه می‌فهمیدی که از چیزی خجالت می‌کشد؛ به نظر می‌آمد باری بر وجدانش سنگینی می‌کند. همین باعث می‌شد خودش را مچاله کند و یکجور خاصی برای خودش شکلک در بیاورد؛ ادا و اطوارش بسیار غریب و شکلکهایش به قدری عجیب بودند که آدم بی‌تردید به این گمان می‌افتاد که عقل درست و حسابی ندارد. می‌آمد به خانه ما و در همان ورودی هال، بیرون در شیشه‌ای، می‌ایستاد، و جرأت نمی‌کرد داخل شود. اگر می‌دید یکی از ما از آنجا رد می‌شویم - ساشا یا من، یا یکی از خدمتکاران که می‌دانست با او مهربان است - بلافاصله دست تکان می‌داد و ما را به سمت خود می‌خواند، و علامتهای مختلفی می‌داد، و فقط وقتی سری برایش تکان می‌دادی و دعوتش می‌کردی داخل شود - که علامتی قراردادی بود که مهمانی در خانه نیست و او می‌تواند هر وقت دلش خواست داخل شود - فقط آن موقع، پیرمرد آهسته در را باز می‌کرد، با خوشحالی لبخند می‌زد، از رضایت دستهایش را به هم می‌مالید و یگراست روی نوک انگشتان پا به طرف در اتاق پاکروفسکی می‌رفت. این مرد پدر پاکروفسکی بود. بعدها از جزئیات داستان پیرمرد بیچاره باخبر شدم. زمانی کارمند دولت در جایی بوده است، توانایی خاصی نداشته است، و پایین‌ترین رتبه و بی‌اهمیت‌ترین مقام را در اداره‌اش داشته است. بعد از مرگ زنش (مادر

همین «دانشجو»ی خودمان، پاکروفسکی) به فکر افتاده بوده دوباره ازدواج کند، و با دختر یک تاجر ازدواج کرده بود. زن تازه‌اش خانه را زیر و زیر کرده بود؛ هیچکس را به حال خود نمی‌گذاشته و همه را در مشقت داشته است. در آن زمان، این «دانشجوی» ما، پاکروفسکی، بچه‌ای بیش نبوده و ده‌ساله بوده است. نامادری‌اش از او نفرت داشته. اما سرنوشت روی خوشی به پاکروفسکی کوچولو نشان داده. بیکوف مالک، که کارمند پاکروفسکی را می‌شناخته و زمانی ولی نعمت او بوده، مراقبت از بچه را به عهده می‌گیرد و در مدرسه‌ای جایی برایش پیدا می‌کند. علاقه‌ای به پسرک به هم می‌رساند، چون مادر متوفایش را می‌شناخته. مادرش در زمان قبل از ازدواج از حمایت‌های آنا فیودوروونا برخوردار بوده که بعد هم او را به عقد ازدواج کارمند پاکروفسکی درآورده. آقای بیکوف، دوست و آشنای صمیمی آنا فیودوروونا، از سر سخاوتمندی پنج‌هزار روبل به عنوان جهیزیه عروس پرداخته. این پول کجا رفته، هیچکس نمی‌داند. این داستانی است که آنا فیودوروونا برای من نقل کرده؛ «دانشجو» پاکروفسکی هرگز دوست نداشت درباره شرایط خانوادگی‌اش حرف بزند. می‌گویند مادرش بسیار زیبا بوده، و به نظرم غریب است که چنین زنی تن به ازدواج با چنین آدم بی‌اهمیتی داده است... این زن در همان جوانی، چهار سال پس از ازدواج، از دنیا رفته. پاکروفسکی جوان پس از مدرسه به دبیرستان رفته، و بعد از آن هم به دانشگاه. اما آقای بیکوف، که مرتباً به پطرزبورگ می‌آمده، حمایتش را محدود به همین نکرده. پاکروفسکی به دلیل وضع بد سلامتی‌اش نمی‌توانسته تحصیلاتش را در دانشگاه دنبال کند. آقای بیکوف او را به آنا فیودوروونا معرفی کرده و شخصاً هم توصیه‌اش را کرده، و به این ترتیب، پاکروفسکی جوان

به عنوان یکی از وابستگان در خانه پذیرفته شده، فقط با این شرط که هرچه را لازم باشد به ساشا درس بدهد. در این ضمن، پاکروفسکی پیر، که از فرط بیرحمی زنش عقلش را از دست داده، خودش را به بدترین شرور واداده، و تقریباً همیشه مست بوده، زنش او را کتک می‌زده، به آشپزخانه تبعیدش می‌کرده، و به چنان وضع فلاکت‌باری دچارش کرده که دیگر حتی از کتک خوردنش شکایت نمی‌کرده و به آن عادت کرده بود. اما او خیلی هم پیر نبود، فقط آن عادت ویران‌کننده‌اش عملاً او را بدل به یک پیر فرتوت کرده بود. تنها نشانه احساسات شریف انسانی که از خودش بروز می‌داد عشق بی‌حد و حصرش به پسرش بود. مردم می‌گفتند پاکروفسکی جوان با مادرش مو نمی‌زند. آیا این یاد و خاطره زن مهربان اولش بود که اینگونه دل پیرمرد تباه‌شده را پر از مهر پسرش می‌کرد؟ پیرمرد از هیچ چیز حرف نمی‌زد الا پسرش، و بی‌استثنا هفته‌ای دوبار به دیدن او می‌آمد. جرأت نمی‌کرد بیشتر بیاید، چون پاکروفسکی جوان طاقت این دیدارهای پدرش را نداشت. در میان همه خطاهای مرد جوان، اصلی‌ترین و بدترین خطا، بی‌تردید، این بود که احترام پدرش را نگه نمی‌داشت. البته باید این را هم بگویم که پیرمرد بعضاً غیرقابل تحمل‌ترین موجود روی زمین می‌شد. مثلاً، کنجکاوی و حشمتناکی داشت، یا با حرفها و سؤالهایش، که همه‌شان بسیار مبتذل و پریشان بودند، دائماً محلّ مطالعه پسرش می‌شد، یا حتی بعضی وقتها که به دیدن پسرش می‌آمد مست بود. اندک‌اندک، پسر موفق شد عادات بد پدر را از سرش بیندازد، مثلاً آن کنجکاویهایش و آن پرچانگی بی‌اختیارش، و سرانجام پیرمرد به مرحله‌ای رسید که در همه امور از پسرش اطاعت می‌کرد، انگار که پسرش دانای کل است، و دیگر بی‌اجازه پسر حتی جرأت نمی‌کرد دهانش را باز کند.

پیرمرد بیچاره نمی‌توانست آنقدر که دلش می‌خواهد از «پتنکا» یش (او را به این نام می‌خواند) تعریف و تمجید کند. هر وقت که به دیدنش می‌آمد، نگاهی نگران و ترس‌خورده داشت، احتمالاً به این دلیل که نمی‌دانست پسرش چگونه پذیرای او خواهد بود. معمولاً مدتی طولانی این پا و آن پا می‌کرد که داخل شود یا نه، و اگر من تصادفاً آنجا بودم، بیست دقیقه‌ای سؤال پیچ می‌کرد، از «پتنکا» می‌پرسید، از وضع سلامتی‌اش، از حال و احوال روحی‌اش، از اینکه آیا مشغول مطالعه‌ای جدی هست یا نه، و اینکه عملاً چکار می‌کند - آیا می‌نویسد یا غرق تأمل است. وقتی که حسابی به او دل و جرأت می‌دادم و خیالش را آسوده می‌کردم، آن وقت پیرمرد سرانجام تصمیمش را می‌گرفت و داخل می‌شد و خیلی آهسته، خیلی بی‌سروصدا و با احتیاط در را باز می‌کرد، سرش را دور می‌گرداند و همه‌جا را نگاه می‌کرد؛ و اگر می‌دید خُلق پسرش تنگ نیست و سری برایش تکان می‌دهد، آرام وارد اتاق می‌شد و بالاپوشش را درمی‌آورد و کلاهش را برمی‌داشت - کلاهی که همیشه مچاله بود و پراز سوراخ و با لبه‌هایی ساییده - و هردو را به قلاب رخت‌آویز آویزان می‌کرد، و این کار را با طمأنینه و بی‌سروصدا می‌کرد؛ بعد با مراقبت و احتیاط روی یک صندلی در گوشه‌ای می‌نشست، و هیچ چشم از پسرش بر نمی‌داشت، و کوچکترین حرکات او را تماشا می‌کرد تا حدس بزنند پتنکایش در چه حال و هوایی است. اگر پسر حتی یک‌ذره کج‌خُلق بود و پیرمرد متوجه می‌شد، آن وقت یک‌دفعه از صندلی‌اش برمی‌خاست و توضیح می‌داد: «فقط برای یک دقیقه آمدم سری بزنم، پتنکا. بیرون بودم و مدت زیادی پیاده‌روی کرده‌ام، داشتم از اینجا رد می‌شدم، گفتم بیایم نفسی تازه کنم.» و بعد ساکت و مطیعانه بالاپوش و کلاهش را برمی‌داشت، آهسته در را باز

می‌کرد و بیرون می‌رفت، با لبخندی به پسرش، لبخندی زورکی تا بلکه بدبختی درونش را که دلش را می‌سوزاند برای خودش نگه دارد، و آن را به پسرش نشان ندهد.

از طرف دیگر، وقتی پسر به پدر روی خوش نشان می‌داد، پیرمرد از فرط خوشحالی از خود بیخود می‌شد. این شادی و لذت از چهره‌اش، از حرکاتش، و از قیافه‌اش می‌بارید. اگر پسر چیزی به او می‌گفت، پیرمرد بی‌استثنا اندکی از صندلی‌اش نیم‌خیز می‌شد و با لحنی آرام و مطیعانه پاسخ می‌داد، لحنی که حالت تعظیم و تکریم داشت، و همیشه سعی می‌کرد بیانش بسیار باادب باشد، که درواقع به نظر بسیار مضحک می‌آمد. اما او اصلاً استعدادی در کلام نداشت؛ همیشه کلمات را گم و با هم مخلوط می‌کرد و در نتیجه عصبی می‌شد، طوری که نمی‌دانست دیگر دستش را کجا بگذارد، یا حتی با خودش چکار کند، و همیشه مدتی مدید چیزی زیر لب می‌گفت، انگار که با اضطراب می‌خواست جوابی را که داده است تصحیح کند. و اگر بالعکس، توانسته بود جواب مناسبی بدهد، پیرمرد قامتش را راست می‌کرد، جلیقه‌اش، کراواتش، و ژاکتش را صاف و مرتب می‌کرد و قیافه‌ای به خودش می‌گرفت که انگار دیگر شأن خودش را می‌شناسد. گه‌گذار آنقدر روحیه و جرأت پیدا می‌کرد که آهسته از صندلی‌اش بلند می‌شد، به طرف قفسه کتابها می‌رفت، کتابی را همینطور تصادفی برمی‌داشت، و درجا با صدای بلند شروع به خواندن می‌کرد، خواندن قطعه‌ای که به تصادف برگزیده بود. این کارها را با قیافه و حالتی به ظاهر خونسردانه و بی‌دغدغه انجام می‌داد، انگار همیشه و هر وقت می‌تواند با کتابهای پسرش همینطور هر کاری که خواست بکند، انگار این رفتار مهربانانه پسر با او هیچ اهمیتی ندارد. اما من یک‌بار تصادفاً دیدم که

پیرمرد بیچاره وقتی پسرش از او خواست که دست به کتابهایش نزنند چطور هول و سراسیمه شد. دستپاچه شد، عصبی شد، و کتاب را سروته در جایش گذاشت، بعد سعی کرد درستش کند، چرخاندش، و این بار عطفش را رو به داخل گذاشت، لبخند زد، سرخ شد، و نمی دانست چطور این جرم بزرگش را جبران کند. پاکروفسکی با رفتار تسکین دهنده‌ای که داشت توانست عادات بد و ویرانگر را از سر پیرمرد بیندازد، و به محض اینکه می دید پیرمرد هشیار است و مست نیست، باید بگویم سه دفعه متوالی، دفعه بعدی که پیرمرد به دیدنش می آمد یک سکه بیست و پنج کوپکی یا بیشتر به او می داد. گاهی برایش چکمه، کراوات، یا جلیقه می خرید. پیرمرد لباسهای نو را که می پوشید مثل یک طاووس می خرامید. گاهی هم به اتاق ما می آمد. گاهی هم برای من و ساشا کیک عسلی یا سیب می آورد، و تمام وقت راجع به پتنکایش حرف می زد. از ما می خواست با توجه درس بخوانیم و حرف گوش کن باشیم، و می گفت پتنکا پسر خوبی است، پسری نمونه، و علاوه بر همه اینها، خوب خوانده. اینها را که می گفت چشمکی هم به ما می زد، چشمکی مضحک با چشم چپ و با چنان قیافه مسخره‌ای که نمی توانستیم جلوی خنده مان را بگیریم و قهقهه سر می دادیم. مادر به او خیلی علاقه داشت. اما پیرمرد از آنا فیودوروونا نفرت داشت، اگرچه در حضور او مثل یک موش ساکت بود. چیزی نگذشت که من دیگر سر درسهای پاکروفسکی نرفتم. او همچنان مرا به چشم یک بچه، یک دختر بچه شیطان، نگاه می کرد، انگار من و ساشا با هم فرقی نداریم. این مرا خیلی اذیت می کرد، چون داشتم همه تلاشم را می کردم که رفتار گذشته‌ام را جبران کنم. اما هیچکس توجهی به این کار نداشت. و همین مرا بیشتر و بیشتر عصبانی می کرد.

عملاً هیچوقت خارج از درس با پاکروفسکی صحبت نمی‌کردم، و نمی‌توانستم هم صحبت کنم. سرخ می‌شدم، دست و پایم را گم می‌کردم، و بعد در گوشهٔ اتاقم از فرط نومیدی گریه می‌کردم.

نمی‌دانم همهٔ اینها به کجا ختم می‌شد اگر که یک شرایط غریب به کمکمان نمی‌آمد که به همدیگر نزدیکتر شویم. یک شب، وقتی مادر داشت با آنا فیودوروونا صحبت می‌کرد، من آرام وارد اتاق پاکروفسکی شدم. می‌دانستم که خانه نیست، و واقعاً نمی‌دانم چرا به سرم زد که وارد اتاق او شوم. تا آن موقع حتی یک بار هم حتی برای کوتاهترین زمان ممکن برای دیدن او به اتاقش نرفته بودم، با آنکه بیش از یک سال بود که در دو اتاق مجاور هم زندگی می‌کردیم. در این موقع دلم چنان با شدت می‌تپید که فکر کردم قفسهٔ سینه‌ام را پاره می‌کند و بیرون می‌افتد. با کنجکاوی زیادی دور و برم را نگاه کردم. اتاق پاکروفسکی اسباب و اثاثیه‌ای کهنه و مندرس داشت؛ و به هیچ وجه تمیز و مرتب نبود. پنج قفسهٔ بزرگ کتاب بود که به دیوارها میخ شده بودند. میز و صندلیها انباشته از کاغذ بود. کتاب و کاغذ! یکدفعه فکر غریبی به سرم زد، و درعین حال احساس نومیدی سخیفی وجودم را فراگرفت. به نظرم می‌آمد دوستی و قلب دوستدار من اهمیت زیادی برای او ندارد. او تحصیلکرده بود، حال آنکه من احمق بودم و چیزی نمی‌دانستم، چیزی نخوانده بودم، حتی یک کتاب... همین موقع نگاهی پر از حسادت به قفسه‌های طویل پر از کتاب انداختم. نومیدی، افسردگی، و نوعی خشم وجودم را فراگرفته بود. تمنّایی در دلم شکل گرفت که فوراً هم عزمم را بر آن جزم کردم؛ خواندن کتابهای او، تک تک کتابهای او، و هرچه سریعتر. مطمئن نیستم، اما شاید به این فکر بودم که اگر همهٔ چیزهایی را که او می‌دانست بدانم، بیشتر

ارزش دوستی‌اش را خواهم داشت. بی‌هیچ فکری، بی‌هیچ درنگی، به سمت اولین قفسه هجوم بردم. اولین مجلد کهنه خاک‌گرفته را که به دستم رسید برداشتم و سرخ‌شده از شرم، با ترس و لرز و هیجان کتابی را که دزدیده بودم به اتاقم بردم. با این تصمیم که همان شب آن را بخوانم، در نور چراغ شب، وقتی که مادر می‌خوابید.

اما چقدر نومید شدم وقتی که شتابان خودم را به اتاقمان رساندم و با عجله کتاب را باز کردم، دیدم که یک نسخه کهنه نیمه‌پوسیده کرم‌خورده‌ای است به زبان لاتینی. فرصت را از دست ندادم و برش گرداندم. درست موقعی که داشتم آن را سر جایش در قفسه می‌گذاشتم، صدایی در راهرو شنیدم، و بعد صدای قدمهای کسی که نزدیک می‌شد. سعی کردم تا جایی که می‌توانستم سریع عمل کنم، اما جای کتاب بیچاره‌ای که در ردیف کتابها، وقتی که برش می‌داشتم، فشرده بود، حالا با فشار دیگر کتابها پر شده بود و همنشینهای سابق دیگر جایی برایش باقی نگذاشته بودند. قدرتش را نداشتم که کتاب را با فشار سر جای اولش قرار دهم. اما کتابهای دیگر را با همه زورم به کناری فشار دادم. میخ زنگ‌زده‌ای که قفسه را به دیوار محکم کرده بود، انگار که منتظر وادادن باشد، درجا واداد. قفسه از یک طرف فرو ریخت و کتابها با سرو صدا روی کف اتاق پخش و پلا شدند. در باز شد، و پاکروفسکی قدم به داخل اتاق گذاشت.

باید بگویم که او تحمل نداشت که هیچکس با چیزهای شخصی او هیچ کاری داشته باشد. وای به حال کسی که جرأت می‌کرد و نوک‌انگشتی به کتابهایش می‌زد! با این حساب، فکرش را بکنید که وقتی کتابها – کوچک و بزرگ، در هر قطعی و با هر قطری – آنطور از قفسه فرو ریختند و

زیر میز و روی صندلی و کف اتاق پخش و پلا شدند چه وحشتی به من دست داد. بایستی فرار می‌کردم، اما دیگر دیر شده بود. با خودم فکر کردم: «کارم تمام است، تمام تمام! بیچاره شدم و دخلم آمده است! شدم احمق و شیطان و آتشپاره مثل یک بچه ده ساله: من دیگر فقط یک دخترک احمق هستم! یک احمق گنده!» پاکروفسکی با خشمی هولناک دوید داخل. فریاد زد: «حُب، همین را می‌خواستی! خجالت نمی‌کشی این شوخیها و اذیت‌های احمقانه را می‌کنی؟ ... هیچوقت نمی‌خواهی یاد بگیری معقول باشی؟» و با عجله کتابها را یکی یکی برداشت. خم شدم که من هم کمک کنم. اما او فریاد زد: «نمی‌خواهد، نمی‌خواهد! بهتر است پایت را جایی که دعوت نشده‌ای نگذاری.» اما بعد، وقتی حالت تسلیم مرا دید، کمی آرام شد و آرامتر، با همان لحن معلّم وار، با استفاده از همان اقتدار معلّمانه‌اش گفت: «حُب، کی می‌خواهی کمی بر خودت مسلط شوی و معقولتر رفتار کنی؟ کی می‌خواهی عوض شوی؟ منظورم این است که، خودت را نگاه کن، تو دیگر دختر بچه نیستی - تو پانزده ساله است!» و همین موقع، بی‌تردید برای آنکه تلاش کند و مطمئن شود که من دیگر بچه نیستم، نگاهی به من انداخت، و تا بناگوشش سرخ شد. اولش نفهمیدم؛ جلوی‌ش ایستاده بودم و مات و مبهوت نگاهش می‌کردم. بلند شد، با حالتی خجالت‌زده به طرفم آمد، وحشتناک دستپاچه شد، و شروع کرد به حرف زدن: معلوم بود دارد از چیزی عذرخواهی می‌کند، شاید از اینکه حالا متوجه شده بود که من دختر بزرگی هستم. آخر سر فهمیدم. یادم نمی‌آید چه حالی به من دست داد؛ من هم دستپاچه شدم، پریشان شدم، و حتی از پاکروفسکی سرختر، و صورتم را با دستهایم پوشاندم و از اتاق دویدم بیرون.

نمی دانستم دیگر چکار می توانم بکنم، یا کجا می توانم سرم را از خجالت قایم کنم. همه چیز به کنار، همین بس بود که مرا در اتاقش غافلگیر کرده بود! سه روز تمام حتی نمی توانستم به صورتش نگاه کنم. طوری سرخ می شدم که نزدیک بود به گریه بیفتم. غریب ترین و احمقانه ترین فکرها در سرم می چرخیدند. یکی از آنها، وحشتناکترینشان، این بود که بروم پیشش، روراست پیشش به همه چیز اعتراف کنم، روراست همه چیز را برایش تعریف کنم، و مجابش کنم که مثل دختر بچه های احمق رفتار نکرده ام، بلکه قصد خوبی داشته ام. تقریباً دیگر تصمیمم را گرفته بودم که همین کار را بکنم، اما شکر خدا دیدم شهامتش را ندارم. فکرش را بکنید چه احمقی جلوه می دادم خودم را اگر این کار را می کردم! حتی حالا هم از یاد کل این ماجرا وجدانم پر از عذاب می شود.

چند روز بعد، ناگهان مادر به نحو وخیمی بیمار شد. دو روز در بستر افتاد، و شب سوم تب و سرسام گرفت. یک شب تا پیش از آن برای مراقبت از او نخوابیده بودم، بر بالینش بیدار نشسته بودم و برایش آب می آوردم و داروهایی را که برایش تجویز کرده بودند بموقع به او می خوراندم. اما شب دوم دیگر از پا افتاده بودم. گهگاه خواب بر من غلبه می کرد، چشمانم تاریک می شد، کله ام گیج و منگ می شد، و دائم در آستانه افتادن از فرط خستگی بودم؛ اما ناله های ضعیف مادر مرا بیدار می کرد، و درست یک لحظه پیش از آنکه خواب و خستگی بر من غلبه کند هشیار می شدم، در عذاب بودم. نمی دانم چطور شد - یادم نمی آید - اما در آن لحظه پُرنج مبارزه خواب با هشیاری، یک وهم دیداری هولناک، یک رؤیای هیولایی به سر پُر آشوب من آمد. با وحشت از خواب

پریدم. اتاق تاریک بود، چراغ شب داشت خاموش می شد؛ و ناگهان همه اتاق غرق نوارهای نور شد، که در یک آن به روی دیوار افتاد و لحظه ای دیگر کاملاً ناپدید شد. نمی دانم چرا، اما وحشتناک ترس برم داشت، احساس وحشتی به من هجوم آورد؛ خواب وحشتناکی که دیده بودم خیالم را برانگیخت؛ عذابی بر دلم مستولی شد... از صندلی ام پریدم و بی اختیار جیغ کشیدم، حس ترسم از حبس شدن در فضایی تنگ و آن احساس وحشت را بیرون ریختم. درست در همین لحظه در باز شد، و پاکروفسکی وارد اتاق شد.

تنها چیزی که یادم می آید این است که وقتی به هوش آمدم در بغل او بودم. مرا در یک صندلی نشانند، یک لیوان آب به من داد، و باران سؤال بر سرم بارید. یادم نیست چه جوابهایی می دادم. دستم را گرفته بود و می گفت: «تو خودت هم مریض هستی، خیلی مریض. تو تب داری، تو داری خودت را از پا می اندازی، تو باید با خودت مهربانتر باشی، تو باید مواظب سلامتی ات باشی؛ خیالت راحت باشد. دراز بکش، بخواب. دو ساعت دیگر بیدارت می کنم. سعی کن کمی استراحت کنی... دراز بکش، می گویم، دراز بکش!» و همینطور گفت و گفت و نگذاشت من حتی یک کلمه به اعتراض بگویم. خستگی آخرین ذره از توانم را از من گرفته بود؛ چشمانم از فرط ضعف بسته می شد. روی کاناپه دراز کشیدم، با این تصمیم که فقط نیم ساعت بخوابم، و تا صبح خوابیدم. پاکروفسکی تا وقتی که باید داروی مادر را می دادم بیدارم نکرد.

شب بعد، حدود ساعت یازده، وقتی که توانسته بودم بعد از ظهر کمی استراحت کنم، بار دیگر آماده شدم تا روی کاناپه بر بالین مادر بنشینم، و این بار دیگر عزمم جزم بود که به خواب نروم. همین موقع، پاکروفسکی

تقه‌ای به در اتاق ما زد. گفت: «اینطور بیدار بنشینی و هیچ کاری نداشته باشی حوصله‌ات سر می‌رود. بیا، این کتاب را برایت آورده‌ام، می‌خوانی و حوصله‌ات سر نمی‌رود.» کتاب را گرفتم؛ یادم نیست چه کتابی بود؛ حتی نگاهش هم نکردم، اگرچه تا صبح هم نخواهیدم. یک هیجان غریب درونی نمی‌گذاشت خوابم ببرد؛ حتی یکجا بند نمی‌شدم؛ چندین بار از صندلی راحتی بلند شدم و شروع کردم به قدم‌زدن دور اتاق. یکجور رضایت‌خاطری تمام وجودم را فراگرفته بود. از توجهات پاکروفسکی بی‌نهایت خوشحال بودم. از دل‌نگرانی و دلبستگی‌اش به من احساس غرور می‌کردم. تمام شب فکر کردم و رؤیا بافتم. پاکروفسکی دیگر سری به ما نزد؛ می‌دانستم که نمی‌آید، و درباره‌ی شب بعد حدسها می‌زدم.

شب بعد، وقتی که همه‌ی اهل خانه به رختخواب رفته بودند، پاکروفسکی درِ اتاقش را باز کرد و از همان آستانه‌ی در با من شروع به حرف‌زدن کرد. الان حتی یک کلمه از حرفهایی را که با هم زدیم به یاد نمی‌آورم؛ تنها چیزی که یادم می‌آید این است که من خجول و دستپاچه بودم، و از دست خودم ناراحت بودم و با بی‌صبری منتظر بودم صحبت‌هایمان تمام شود، اگرچه با همه‌ی وجودم تمنای این گفتگو را داشتم، و همه‌ی روز را با رؤیای سؤالاها و جواب‌هایم سپری کرده بودم... شروع دوستی ما از همان شب بود. در طول همه‌ی روزهای بیماری مادر، ما ساعتهای زیادی را هر شب در معاشرت با هم سرکردیم. اندک‌اندک، من بر خجولی‌ام غلبه کردم، اگرچه پس از هر گفتگویی که داشتیم همیشه به دلیلی از دست خودم ناراحت بودم. اما هرچه بود، من با شادی پنهان و رضایت‌خاطری مغرورانه می‌دیدم که او به خاطر من کتابهای بینوایش را فراموش کرده است. کاملاً تصادفی، تقریباً به‌شوخی، گفتگوی ما یک‌بار

به موضوع فروریختن کتابهای او از قفسه کشید. لحظه غریبی بود - من زیاده از حد باز و ساده دل بودم؛ گرمای آن لحظه و شور و شوقی غریب مرا از خودم بیخود کرد، و همه چیز را برایش اعتراف کردم... اعتراف کردم که می خواستم مطالعه کنم، می خواستم چیزی یاد بگیرم، و اینکه مرا به چشم دختر بچه ها نگاه می کردند اذیت می کرد... تکرار می کنم که حال بسیار غریبی داشتم؛ دلم نرم شده بود، و اشک در چشمهایم جمع شده بود - هیچ چیزی را مخفی نکردم و همه چیز، همه چیز را برای او تعریف کردم - از احساس دوستی ام نسبت به او حرف زدم، و از تمنای قلبی ام برای آنکه عاشقانه با او زندگی کنم، تسلیش بدهم، آرامش کنم. نگاه غریبی به من کرد که هم شرمگینانه بود، هم پُر از حیرت، و حتی یک کلمه هم نگفت. یکدفعه احساس آزرده گردی کردم و دلم پُر از غصه شد. به نظرم می آمد که مرا درک نمی کند، و حتی شاید در دلش به من می خندد. یکدفعه مثل یک بچه زدم زیر گریه، اشک ریختم، و نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم؛ انگار حمله ای عصبی به من دست داده بود. دستهایم را گرفت، آنها را بوسید و به سینه اش فشار داد، سعی کرد به من اطمینان خاطر بدهد، سعی کرد تسلی ام بدهد؛ سخت به هیجان آمده بود. نمی دانم به من چه گفت، فقط یادم می آید که هم گریه می کردم و هم می خندیدم، و باز گریه می کردم، سرخ می شدم، و از فرط خوشحالی نمی توانستم حتی یک کلمه بگویم. با اینهمه، و علی رغم آشوب عاطفی ام، دیدم که پاکروفسکی هنوز هم متقبض و شرمسار است. به نظر می آمد که نمی تواند از این شعله کشیدن من، از این شور و شوقی که اینطور ناگهانی ابراز کرده بودم سردر بیاورد، از این احساس محبت گرم و آتشینم نسبت به او. شاید اولش فقط کنجکاو شده بود؛ بعد

بی تصمیمی اش از بین رفت، و با همان صراحتی که من نشان داده بودم، وابستگی ام را، دوستی ام را، و توجّهم را پذیرفت و با همان میزان از توجه و با همان مهربانی و دوستی جوابم داد، انگار که دوست صمیمی من باشد، انگار که برادر خود من باشد. قلبم پُر از گرما بود، پُر از احساس خوب! ... هیچ تلاش نکردم احساساتم را از او پنهان کنم، اصلاً جلوی خودم را نگرفتم؛ و او همه را می دید، و هر روزی که می گذشت بیشتر وابسته و دلبسته من می شد.

و راستش را بگویم، نمی دانم در آن قرارهای ملاقات شبانه، در آن ساعت‌های شیرین امّا عذاب آور، در نور لرزان شمع جلوی تمثال، و در کنار بستر مادر بیچاره و مریضم، نمی دانم راجع به چی حرف می زدیم... از هر چیزی که از خاطرم می گذشت حرف می زدیم، از هر چیزی که از دلمان می جهید، دلی که می خواست احساساتش را به بیان درآوریم — و چقدر شاد بودیم... آه، زمانِ غمگینِ شادی بود — شاد و غمگین در عین حال؛ و حالا که به خاطر می آورم هم با غصّه است هم با شادی. خاطرات، چه شیرین چه تلخ، همیشه منبع عذاب هستند؛ دست کم برای من که چنین است؛ امّا حتی این عذاب هم شیرین است. و وقتی که دل آدم پُر است، بیمار است، در رنج است، و غصه دار، آن وقت خاطرات تروتازه اش می کنند، انگار که یک قطره شب‌نم شبانگاهی که پس از روزی گرم از فرط رطوبت می افتد و گل بیچاره پُرمرده را که آفتاب تند بعد از ظهر تفتیده اش کرده شاداب می کند.

کم کم حال مادر خوب شد، امّا من همچنان شبها بر بالینش بیدار می نشستم. پاکروفسکی دائماً به من کتاب قرض می داد؛ کتابها را می خواندم، اولش فقط برای آنکه خوابم نبرد، و بعد با توجه بیشتر، و بعد

با ولع؛ ناگهان چیزهای بسیاری بر من آشکار شد که قبلاً نمی دانستم یا با آنها آشنا نبودم. فکرهای تازه، تأثرات تازه هجومی بی وقفه بر دل و ذهنم داشتند و مرا فرامی گرفتند. و هرچه هیجانم بیشتر می شد، هرچه آشوب و تلاطم این احساسات تازه بیشتر می شد، به نظرم جذابتر می آمدند و با شیرینی بیشتری جانم را می لرزاندند. به یکباره و در یک چشم به هم زدن دلم را پُر می کردند و هر چیز دیگری را کنار می زدند. آشوب غریبی تمام وجودم را برمی آشفست. اما این هجومهای روحی نمی توانست تعادل مرا بکلی به هم بزند. بیشتر مثل خواب دیدن و رؤیا بود، و نجاتم در همین بود. وقتی که بیماری مادرم برطرف شد، قرارهای ملاقات شبانه و گفتگوهای طولانی ما به پایان آمد؛ گاهی می توانستیم کلامی رد و بدل کنیم که حرفهای پیش پا افتاده بی اهمیتی بودند، اما من به هر چیزی معنای خاص خودش را می دادم، آن ارزش خاصی را که می بایست به آنها می بخشیدم و از این کار لذت می بردم. زندگی من سرشار بود، و من خوشبخت بودم – آرام، ساکت، خوشبخت. به همین ترتیب هفته ها می گذشتند...

یک روز پاکروفسکی پیر به دیدن ما آمد. مدتی طولانی برایمان شیرین زبانی کرد، و به نحو غیر معمولی سرخوش و کیفور بود؛ می خندید و به سبک خاص خودش شوخی می کرد، و دست آخر راز این کیفوری اش را برایمان برملا کرد و گفت درست یک هفته دیگر جشن تولد پتنکاست و به همین مناسبت حتماً به دیدارش خواهد آمد؛ حتماً جلیقه ای نو خواهد پوشید و زنش هم قول داده برایش یک جفت چکمه نو بخرد. خلاصه، پیرمرد حسابی سرخوش بود و همینطور راجع به هر چیزی که از خاطرش می گذشت پرچانگی می کرد.

تولد او! فکر جشن تولد او آرامش شب و روزم را از من گرفته بود.

تصمیم گرفته بودم با دادن هدیه‌ای به پاکروفسکی نشان دهم چقدر برایم اهمیت دارد. اما چه هدیه‌ای؟ دست آخر تصمیم گرفتم کتاب به او بدهم. می‌دانستم که تازه‌ترین چاپ مجموعه آثار پوشکین را می‌خواهد و تصمیم گرفتم همان را بخرم. سی روبلی خودم داشتم که از کار دوخت و دوز به دست آورده بودم. پول را پس‌انداز کرده بودم که لباسی برای خودم بخرم. بلافاصله، آشپز پیرمان، ماتریونا، را فرستادم که سؤال کند مجموعه آثار پوشکین چند است. افسوس! قیمت یازده جلد، به علاوه قیمت صحافی، دست‌کم شصت روبل می‌شد. از کجا می‌توانستم این پول را تهیه کنم؟ به ذهنم خیلی فشار آوردم، اما راه‌حلی پیدا نکردم. نمی‌خواستم از مادر خواش کنم. البته اگر خواش می‌کردم حتماً کمکم می‌کرد؛ اما در این صورت همه اهل خانه از هدیه ما باخبر می‌شدند؛ وانگهی آن وقت هدیه نشانه سپاسگزاری می‌شد، یکجور بازپرداخت در ازای وقتی که پاکروفسکی صرف من کرده بود. دلم می‌خواست خودم به تنهایی هدیه را بدهم، در خفا و پوشیده از هر کس دیگر. و در مورد وقتی که صرف من کرده بود می‌خواستم تا ابد مدیونش بمانم، و چیزی به‌ازایش نپردازم مگر با احساسات دوستانه‌ام. سرانجام راه‌حلی برای مشکل پیدا کردم.

می‌دانستم که در کتابفروشیهای دست‌دوم با کمی چانه‌زدن گاهی می‌شود کتابها را به نصف قیمت هم خرید، کتابهای دست‌دومی که تقریباً استفاده نشده بودند و نو بودند. تصمیم گرفتم هرچه زودتر بروم پایین شهر سری به کتابفروشیهای دست‌دوم بزنم. فرصت زود پیش آمد؛ روز بعد معلوم شد که هم آنا فیودوروونا و هم خودمان احتیاج به خریدهایی داریم. مادر حالش کمی ناخوش بود، و آنا فیودوروونا خیلی بموقع

تنبلی‌اش گرفته بود، و بنابراین من می‌بایستی دنبال همهٔ خریدها بروم، و من هم همراه با ماتریونا راه افتادم.

بخت یار بود و یک چاپ کامل از مجموعهٔ آثار پوشکین را خیلی زود پیدا کردم که صحافی خیلی خوبی هم داشت. شروع کردم به چانه‌زدن. اولش دگه‌دار قیمتی می‌گفت که از قیمت کتابفروشیهای دست‌اول هم بالاتر بود؛ اما بعد از مدتی، البته نه بی‌زحمت، و چندین بار ادا درآوردن که اصلاً منصرف شده‌ام و راهم را می‌کشم و می‌روم، بالاخره کتابفروش قیمت را تا ده روبل نقره پایین آورد. چانه‌زدن چه کیفی داشت!... ماتریونای بیچاره سردر نمی‌آورد من چرا اینهمه هیجان‌زده‌ام و برای چه می‌خواهم اینهمه کتاب را بخرم. اما وای وای! کل دارایی من فقط سی روبل کاغذی بود و دگه‌دار حاضر نبود کتابها را ارزانتر از این بفروشد. سرانجام به التماس افتادم، قسم و آیه‌اش دادم، و بالاخره راهم را کشیدم که بروم. پس تسلیم شد، اما فقط دو روبل و نیم پایین آمد، و قسم خورد که این لطف را فقط در حق من می‌کند، چون خانم خیلی خوبی هستم، وگرنه به هیچکس به این قیمت نمی‌دهد. حالا من فقط دو روبل و نیم کم داشتم! نزدیک بود از ناراحتی به گریه بیفتم. اما در اوج بدبختی یک شانس کاملاً غیرمنتظره به سراغم آمد.

نه‌چندان دور از ما، سر بساط یک کتابفروشی دیگر، پاکروفسکی پیر را دیدم. چهار یا پنج دگه‌دار دوره‌اش کرده بودند؛ حسابی گیج و ویدجش کرده بودند و عقلش دیگر به چیزی قد نمی‌داد. هر کدامشان چیزی به او عرضه می‌کرد، و چه چیزهایی که به او عرضه نمی‌کردند و چه چیزهایی که او دلش نمی‌خواست بخرد! پیرمرد بیچاره وسط این آدمها مثل بچه‌های مظلوم ایستاده بود و نمی‌دانست با اینهمه کتابی که به او نشان می‌دادند چه

کند. رفتم به طرفش و پرسیدم اینجا چکار می‌کند. پیرمرد از دیدن من خوشحال شد؛ پیرمرد دیوانه‌وار مرا دوست داشت، شاید حتی نه کمتر از پتنکا. جواب داد: «آه، دارم کتاب می‌خرم، واروارا آلکسییونا. دارم چندتا کتاب برای پتنکایم می‌خرم. می‌دانی، روز تولدش نزدیک است و می‌دانی که کتاب خیلی دوست دارد، برای همین دارم برایش کتاب می‌خرم...» پیرمرد همیشه به نحوی مضحک حرفهایش را می‌زد، و حالا مضحکتر هم شده بود چون وحشتناک دستپاچه بود. قیمت هر کتابی را که می‌پرسید از یک، یا دو، یا سه روبل نقره کمتر نبود؛ حالا دیگر قیمت کتابهای قطور را نمی‌پرسید، فقط نگاهی حسرتبار به آنها می‌انداخت، صفحه‌هایشان را با انگشت ورق می‌زد، در دست می‌گرفت و لمسشان می‌کرد و بعد می‌گذاشتشان سر جایشان. با صدایی خفه و آهسته می‌گفت: «نه، نه، نه، خیلی گران است، اما شاید چیز دیگری گیرم بیاید» و بعد لای جزوه‌ها، کتابهای ترانه، و سالنامه‌ها می‌گشت؛ اینها همه‌شان خیلی ارزان بودند. من پرسیدم: «اما مگر می‌خواهید همچو چیزهایی بخرید؟ اینها که همه‌شان آشغال هستند.» جواب داد: «نه، نه، نگاه کن، ببین اینها چه خوشگلند! چه کتابهای خوشگلی هستند!» این حرفها را چنان غمزده گفت که فکر کردم همین حالا به گریه می‌افتد، چون آن کتابهای خوشگل همه‌شان خیلی گران بودند؛ فکر کردم هر لحظه ممکن است قطره‌های اشک از گونه‌های رنگ‌پریده‌اش روی دماغ قرمزش بچکد. پرسیدم چقدر پول دارد. گفت: «نگاه کن، این همه پولی است که من دارم» و از جیبش یک تکه روزنامه چرک و چروک که پولهایش را لای آن گذاشته بود بیرون آورد. «یک نیم روبل دارم، یک قطعه بیست کویکی، و یک بیست و پنج کویکی مسی.» فوراً او را به طرف آن دست‌دوم فروش کشاندم. گفتم: «ببین این یازده جلد

سی و دو و نیم روبل است؛ من سی روبل دارم؛ اگر تو هم دو و نیم روبل بدهی می توانیم همه این کتابها را بخریم و با هم به پسر بدهیم.» پیرمرد بیچاره که از خوشحالی نزدیک بود غش کند همه پول را خالی کرد روی میز، و کتابفروش هم آن کتابخانه مشترکمان را بارش کرد. پیرمرد کتابها را توی جیبهایش چپاند و بقیه را هم زیر بغل زد و در دو دستش گرفت و همه را به خانه برد و به من قول داد روز بعد همه را مخفیانه با خودش بیاورد.

بعد از ظهر روز بعد به دیدن پسرش آمد. ساعتی با او نشست و بعد طبق معمول آمد به دیدن ما و با مضحکترین قیافه معمایی کنار من نشست. اول با لبخند و بعد با مالیدن دستهایش به هم، با رضایت خاطری پُر از غرور از اینکه یک رازی میان ما هست، گفت که همه کتابها را با پنهانکاری تمام آورده است و آنها را به ماتریونا سپرده است که او هم آنها را در یک گوشه آشپزخانه پنهان کرده است. بعد گفتگویمان طبعاً به روز تولد کشید که منتظرش بودیم؛ پیرمرد مدتی درباره اینکه چگونه هدیه مان را بدهیم صحبت کرد، و هرچه در موضوع صحبتش عمیقتر می شد، بیشتر بر من معلوم می شد که چیزی در ذهن دارد، چیزی که قادر نیست، جرأتش را ندارد، و حتی می ترسد که بازگو کند. من منتظر ماندم و ساکت نشستم. آن شادی پنهان، آن رضایت خاطر پنهانی که من بی هیچ مشکلی می توانستم در ادا و اطوار او ببینم، در قیافه اش بخوانم، در چشمک چشم چپش متوجهش شوم کم کم محو شده بود. لحظه به لحظه بیقرارتر و بی تابتر می شد؛ دست آخر دیگر نتوانست خودش را مهار کند.

با حجب و کمرویی و با صدایی آهسته گفت: «گوش کن، گوش کن واروارا آلکسیونا... می دانی واروارا آلکسیونا؟...» پیرمرد به شکلی

وحشتناک دستپاچه و مغشوش بود. «نگاه کن: وقتی روز تولد او بشود، تو ده جلد از کتابها را خودت به او بده، منظورم این است که از طرف خودت؛ آن وقت من هم جلد یازدهم را می‌دهم، جداگانه از طرف خودم، اینطوری تو چیزی داری که از طرف خودت بدهی، من هم چیزی دارم که از طرف خودم بدهم.» در این موقع پیرمرد دیگر گیج شد و زیانش بند آمد و ساکت شد. نگاه سریعی به او انداختم؛ با شرم و کمرویی منتظر حکم من بود. «اما چرا می‌خواهی هدیه‌ها مان را جداگانه به او بدهیم، زاخار پتروویچ؟» «خُب، واروارا آلکسیونا، می‌دانی... خُب، من، منظورم این است...» خلاصه، پیرمرد دستپاچه شد، سرخ شد، و نتوانست جمله‌اش را تمام کند یا حرف دیگری بزند.

دست آخر توضیح داد: «می‌دانی چه جوری است؟ می‌دانی واروارا آلکسیونا، من گاهی ناپرهیزی می‌کنم... یعنی باید بگویم من همیشه ناپرهیزی می‌کنم... عملاً همیشه زیاده‌روی می‌کنم... من کارهایی می‌کنم که برای سلامتی آدم خوب نیستند... یعنی، می‌دانی چقدر توی خیابان هوا سرد است، و بعضی وقتها، در ضمن مشکلاتی هم پیش می‌آید، یا اتفاق بدی می‌افتد، و بعضی وقتها من دیگر طاقت نمی‌آورم، ناپرهیزی می‌کنم و بعضی وقتها زیادی مشروب می‌خورم. پتنکا از این اصلاً خوشش نمی‌آید. می‌دانی، واروارا آلکسیونا، عصبانی می‌شود، حرفهای رکیک و درشت به من می‌گوید، سرم داد می‌زند و به من درس اخلاق می‌دهد که باید چطوری رفتار کنم. پس می‌بینی، می‌خواهم دیگر رفتارم شرافتمندانه باشد. مدت زیادی طول کشیده است تا این پول را جمع کرده‌ام تا کتابی بخرم، چون من هیچ پولی غیر از همان پولی که پتنکا گهگاه به من می‌دهد ندارم. این را خودش هم می‌داند. در نتیجه، وقتی ببیند پولم

را صرف چه کاری کرده‌ام، متوجه خواهد شد که فقط به خاطر او این کار را کرده‌ام.»

احساس تأسف شدید و عمیقی نسبت به پیرمرد به من دست داد. لحظه‌ای به فکر فرو رفتم. داشت با ناراحتی نگاهم می‌کرد. گفتم: «گوش کن زاخار پتروویچ، همه را خودت بده!»

«همه آنها را! منظورت این است که همه کتابها را؟» «بله، همه کتابها را.» «از طرف خودم؟» «بله، از طرف خودت.» «از طرف خودم به تنهایی؟ منظورت این است که به اسم خودم؟» «بله، به اسم خودت...» فکر کردم خیلی روشن و واضح دارم مقصودم را می‌گویم، اما پیرمرد مدتی طولانی نمی‌توانست درست منظور مرا بفهمد.

بعد از مدتی مکث و فکر کردن گفتم: «خُب، بله. بله، اینطوری خیلی خوب است، اما تو به او چی می‌دهی، واروارا آلکسییونا؟» «آه، من هیچ چیز نمی‌دهم.» «چی؟» پیرمرد با لحنی که ترسیده بود فریاد زد: «چی؟ پس تو هیچ چیز به پتنکا نمی‌دهی؟ نمی‌خواهی هیچ چیزی به او بدهی؟» حالا دیگر ترسش واقعی بود؛ در آن لحظه فکر کردم پیرمرد آماده است که پیشنهاد مرا رد کند که من هم بتوانم هدیه‌ای به پسرش بدهم. قلبی مهربان داشت. خاطر پیرمرد را آسوده کردم که من هم خوشحال می‌شوم که چیزی به پتنکا بدهم، فقط نمی‌خواهم او را، که پدر پتنکا است، از این هدیه دادن محروم کنم. گفتم: «اگر پسر شما خوشحال شود، و شما هم راضی باشید، آن وقت من هم راضی و خوشحال خواهم بود، چون در گنج دلم احساس می‌کنم که من هم هدیه‌ای به او داده‌ام.» با این حرفهای من پیرمرد خیلی آرام گرفت. دو ساعت دیگری هم پیش ما ماند، اما در طول این مدت نمی‌توانست آرام بنشیند؛ دائماً بلند می‌شد، این طرف و

آن طرف می رفت، بی وقفه حرف می زد، با ساشا بازی می کرد، یواشکی مرا می بوسید، بازویم را نیشگون می گرفت، و برای آنا فیودوروونا، وقتی پشتش به ما بود، شکلک درمی آورد. دست آخر، آنا فیودوروونا دنبالش گذاشت و از خانه بیرونش کرد. خلاصه، پیرمرد خودش را به دست شادی اش سپرد، و شادی اش به میزانی بود که احتمالاً برایش سابقه نداشت. روز تولد پاکروفسکی، پیرمرد رأس ساعت یازده ظاهر شد؛ یکر است از کلیسا آمده بود؛ بالا پوشش را داده بود رفو کرده بودند، و همانطور که قول داده بود، جلیقه ای نو به تن و چکمه هایی نو به پا داشت. یک بسته کتاب هم در زیر بغل داشت. درست همین موقع ما در اتاق پذیرایی آنا فیودوروونا نشسته بودیم و قهوه می خوردیم (یکشنبه بود). فکر می کنم پیرمرد با این حرفها شروع کرد که پوشکین شاعر بسیار خوبی بوده است؛ بعد، رشته کلام از دستش خارج شد و پریشان شد و ناگهان موضوع را عوض کرد و شروع کرد به حرف زدن در این مورد که چقدر ضروری است همه ما رفتار خوبی داشته باشیم و چه بلایی به سر شخصی می آید که رفتار خوبی نداشته باشد، و منظورش شخصی بود که زیادی می خورد؛ و چگونه عادات بد می تواند آدم را ویران و تباه کند؛ حتی چند مثال مرگبار از زیاده روی در باده پیمایی هم ذکر کرد و حرفش را با ذکر این نکته به پایان برد که مدتهاست کلاً راه و روشش را عوض کرده و الان دیگر رفتاری کاملاً نمونه دارد. حتی گفت که پیشتر هم درستی توصیه های پسرش را درک کرده بوده، و مدتهاست که این را می داند و حرفهای او را کاملاً به گوش گرفته، اما تازه الان از افراط در باده پیمایی دست برداشته. برای اثبات این مسئله، او به پسرش هدیه ای می دهد که با پولی خریده که در طول مدتی دراز توانسته پس انداز کند.

به حرفهای پیرمرد که گوش می‌دادم نمی‌توانستم جلوی خنده و گریه‌ام را بگیرم؛ او قطعاً بلد بود که وقتی موقعیت ایجاب می‌کند چطور دروغ بگوید! کتابها را به اتاق پاکروفسکی بردند و در یک قفسه جا دادند. پاکروفسکی بلافاصله واقعیت امر را حدس زد. از پیرمرد دعوت کردند برای ناهار هم بماند. همه‌مان آن روز خیلی شاد بودیم. بعد از ناهار جریمانه و ورق‌بازی کردیم؛ ساشا سرخوش و بازیگوش بود، من هم همینطور. پاکروفسکی با من مهربان بود، و دائماً سعی می‌کرد فرصتی به دست بیاورد و با من تنها حرف بزند، اما من این فرصت را برایش درست نمی‌کردم. آن روز خوشترین روز من در تمام آن دوره چهارساله زندگی‌ام بود.

اما حالا دیگر فقط خاطرات غم‌انگیز و دردناک است که از خاطرم می‌گذرد؛ داستان روزهای تیره‌ام از اینجاست که آغاز می‌شود. شاید برای همین است که قلمم کندتر پیش می‌رود، انگار نمی‌خواهد بگذارد بیش از این بنویسم. شاید برای همین است که اینهمه با اشتیاق، اینهمه با شور آنهمه جزئیات بی‌اهمیت زندگی بی‌اهمیت را در آن روزهای شادمانی در ذهنم مرور کردم. آن روزها خیلی کوتاه بودند؛ و به دنبال آن روزها غم و اندوه آمد، غم و اندوهی تیره، و فقط خدا می‌داند که این اندوه کی به سر خواهد آمد.

بدبختیهای من با بیماری و مرگ پاکروفسکی شروع شد.

او دو ماه بعد از وقایع آخری که توصیف کردم بیمار شد و به رختخواب افتاد. در طول آن دو ماه به شکلی خستگی‌ناپذیر برای تهیه وسیله‌امرارمعاشش تلاش و مبارزه می‌کرد، چون هنوز هیچ وضع مطمئنی نداشت. جایی به او پیشنهاد کرده بودند آموزگار شود؛ اما از این

شغل بیزار بود. به دلیل وضع بد سلامتی اش نمی توانست در هیچ جایی کارمند دولت شود. علاوه بر این، می بایست برای دریافت نخستین قسط حقوقش مدتی طولانی صبر کند. خلاصه، پاکروفسکی روبه هر طرف که می کرد طرفی نمی بست؛ کم کم داشت روحیه اش را از دست می داد. روبه روز وضع سلامتی اش بدتر و بدتر می شد، اما او هیچ اعتنایی به سلامتی اش نداشت. هر روز با بالاپوش نازکش بیرون می رفت تا دنبال کار بگردد بلکه در جایی شغلی بگیرد، هر جا که باشد - چیزی که او را از درون می خورد و شکنجه می کرد؛ پاهایش خیس می شدند، زیر باران خیس و تلیس می شد، و دست آخر به بستر افتاد، بستری که هرگز هم از آن برنخاست... او در نیمه پاییز، در پایان اکتبر، جان سپرد.

من عملاً در طول تمام بیماری اش اتاقش را ترک نکردم، و از او مراقبت و پرستاری می کردم. خیلی وقتها تمام شب را بیدار می ماندم و نمی خوابیدم. او کمتر بر قوایش تسلط داشت، و اغلب اوقات سرسام می گفت. خدا می داند از چه چیزهایی حرف می زد؛ از شغلش، از کتابهایش، از من، از پدرش... در این زمان من از چیزها و شرایطی باخبر می شدم که پیشتر از آنها خبر نداشتم و حتی حدسشان هم نمی زدم. در طول دوره اول بیماری او همه به من نگاههای غریبی می انداختند؛ آنا فیودوروونا مرا که نگاه می کرد سرش را تکان می داد. اما من یاد گرفته بودم مستقیم در چشم هر کسی نگاه کنم، و دیگر به دلیل نگرانی ام برای پاکروفسکی به من اخم نمی کردند - یا دست کم مادر دیگر این کار را نمی کرد.

گاهی پاکروفسکی مرا به جا می آورد، اما خیلی بندرت. بیشتر اوقات بیهوش بود. گاهی سرتاسر شب با کسی حرف می زد و حرف می زد، و

کلماتش مبهم و گنگ بودند، و صدای خش‌دارش در اتاق پُر از وسایل می‌پیچید، انگار که در یک تابوت؛ در چنین مواقعی ترس برم می‌داشت. در شب آخر علی‌الخصوص مثل آدمی دیوانه شده بود؛ رنج وحشتناکی می‌برد و جانش در عذاب بود؛ ناله‌های او روح مرا شکنجه می‌کرد. همه اهل خانه ترس برشان داشته بود. آنا فیودوروونا یک‌بند دعا می‌کرد که خدا هرچه زودتر راحتش کند. پزشکی را فراخواندند. پزشک گفت که بیمار تا صبح قطعاً جان خواهد داد.

پاکروفسکی پیر تمام شب را در راهرو در جلوی درِ اتاق پسرش گذراند؛ یک تکه زیرانداز کهنه برایش همانجا انداختند. هر یک دقیقه یک‌بار وارد اتاق می‌شد؛ دیدن او در این حالت وحشتناک بود. زیر بار غم و غصه چنان خُرد شده بود که به نظر می‌آمد کُرخت شده و احساساتش را از دست داده است. سرش از ترس می‌لرزید. تمام تنش می‌لرزید و چیزهایی را به‌نجوا با خودش می‌گفت، و استدلالی را با خودش دنبال می‌کرد. فکر کردم از فرط غصه دیوانه خواهد شد.

نزدیک صبح، پیرمرد که از عذاب جان فرسوده شده بود روی همان زیرانداز کهنه به خواب رفت، خوابی مثل خواب مردگان. بین هفت و هشت صبح، عذاب مرگ پسرش شروع شد؛ پدرش را بیدار کردم. پاکروفسکی کاملاً به‌هوش آمده بود، و با همه ما خداحافظی کرد. خیلی غریب بود؛ نمی‌توانستم گریه کنم، اما جانم داشت پاره‌پاره می‌شد.

اما این لحظات آخر عمر او بود که بیشترین عذاب و شکنجه را برای من داشتند. با زبانی که خشک شده بود دائماً چیزی را از من دوباره و دوباره می‌خواست، اما من از هیچ‌یک از کلمات او سردر نمی‌آوردم. قلب من نزدیک بود از عذاب تکه‌تکه شود. یک ساعت تمام بیقرار و بی‌تاب

بود، و همینجور دنبال چیزی می گشت، و می خواست با دستهای خشک شده اش علامتی بدهد، و بعد یک بار دیگر با صدای خش دار و پوکش غمگانه چیزی می خواست؛ اما کلمات به شکل صداهایی نامفهوم از دهانش بیرون می آمدند و باز هم من نمی توانستم تشخیص بدهم چه می خواهد به من بگوید. همه اعضای خانه را بر بالینش آوردم، آبی دادم که بخورد، اما تنها کاری که می کرد این بود که با اندوه سرش را تکان می داد. دست آخر فهمیدم چه می خواهد. می خواست پرده پنجره را کنار بزنم و کرکره ها را باز کنم، شاید می خواست آخرین نگاه را به روز بیندازد، به این جهان خدا و به خورشید. پرده را به یک طرف کشیدم؛ اما روزی که می دمید بی رمق و حزن انگیز بود، مثل زندگی رو به پژمردن این مرد بیچاره رو به مرگ. آفتابی نبود. ابرها آسمان را پوشانده بودند و مه همه جا را گرفته بود؛ چه آسمان بارانی خاکستری دلگیری بود! باران ریزی از قاب پنجره راه گرفته بود و آب کثیف و سردی شیشه را می شست. همه چیز تیره و ملال انگیز بود. نور بی رمق روز به زحمت وارد اتاق می شد و با نور لرزان چراغ شب که جلوی تمثال مسیح می سوخت رقابت می کرد. مرد محضر نگاهی پر از غم به من انداخت و سرش را تکان داد و یک دقیقه بعد جان سپرد.

ترتیبات تشییع جنازه را آنا فیودوروونا شخصاً به عهده گرفت. ساده ترین نوع تابوت را خریدند و از ایه ای کرایه کردند. آنا فیودوروونا همه کتابها و لوازم شخصی شخص متوفی را به تصاحب درآورد. پیرمرد با او وارد مشاجره شد، قیل و قال راه انداخت، و هر تعداد از کتابها را که می توانست از آنا فیودوروونا پس گرفت و همه را در جیبهایش تپاند و حتی تعدادی را در کلاهش گذاشت و خلاصه هر جا که می شد جاشان

داد. سه روز تمام می‌آمد و می‌رفت و کتابها را می‌برد و حتی وقتی می‌بایست به کلیسا می‌رفت نمی‌توانست از کتابها دل بکند. تمام این روزها مثل یک آدم بی‌حواس بود، مثل آدمی مات و مبهوت، و دائم با دلواپسی غریبی دور تابوت قدم می‌زد؛ گاهی حلقه گل روی تابوت را مرتب می‌کرد، گاهی شمعها را روشن می‌کرد و گاهی خاموش. پیدا بود که فکرش بر چیزی قرار و آرام نمی‌گیرد و مرتب نیست. مادر و آنا فیودوروونا، هیچکدام، در مراسم کلیسا حاضر نشدند. مادر مریض بود و آنا فیودوروونا، اگرچه آماده شده بود که بیاید، اما دم آخر با پیرمرد دعوايش شد و در خانه ماند. فقط من و پیرمرد در مراسم حاضر شدیم. در طول مراسم وحشتی سراپایم را گرفت - نوعی پیش‌آگهی از آینده. در کلیسا به زحمت سراپایم ایستاده بودم. سرانجام در تابوت را بستند، میخ کردند، و در پشت ازابه قرار دادند و ازابه چپ راه افتاد. من تنها کسی بودم که ازابه را تا انتهای خیابان مشایعت کردم. ازابه چپ سعی می‌کرد اسبها را به تاخت درآورد. پیرمرد دنبال او می‌دوید و بلندبلند گریه می‌کرد، و دویدنش باعث می‌شد صدای شیونش مقطع و بریده‌بریده باشد. کلاه پیرمرد بیچاره هم از سرش افتاده بود و نایستاده بود تا آن را بردارد. موهایش از باران خیس شده بودند؛ باد هم داشت بلند می‌شد؛ گل و شل خیابان به صورت او می‌پاشید. پیرمرد اصلاً حواسش به این هوای بد نبود، و شیون‌کنان از یک‌سوی ازابه به طرف دیگر آن می‌دوید. دامن کت کهنه نخ‌نمایش در باد مثل دو بال پرنده تکان‌تکان می‌خورد. از هر یک از جیبهایش کتابها بیرون می‌ریختند؛ زیر بغلش هم یک جلد کتاب قطور بود که سفت و سخت به آن چسبیده بود. عابران کلاه از سر برمی‌داشتند و بر خودشان صلیب می‌کشیدند. عده‌ای ایستادند و با

شگفتی پیرمرد را نگاه کردند. هرازگاهی از جیبش کتابی در گل و لای خیابان می افتاد. مردم می ایستادند و به کتابها اشاره می کردند؛ پیرمرد آنها را برمی داشت و باز شلنگ انداز دنبال تابوت می دوید. در گوشه‌ای از خیابان پیرزن گدایی پابه پای او شروع به دویدن کرد. دست آخر، ازابه در پیچ خیابان از نظر محو شد. من به خانه رفتم. وقتی رسیدم، خودم را به آغوش مادر انداختم و حال پرعذاب وحشتناکی داشتم. او را هرچه سخت تر در بغل فشردم، بوسیدمش، و توفان گریه‌ام سر باز کرد، و چنان با اضطراب در آغوش او جای گرفتم که انگار این فشردن او در آغوش می تواند آخرین دوستم را برایم نگه دارد و نگذارد که او هم به آغوش مرگ برود. اما مرگ از همین الان بر سر مادر بیچاره‌ام سایه افکنده بود...

۱۱ ژوئن

چقدر از بابت گردش دیروزمان در جزیره‌ها از شما سپاسگزارم، ماکار آلکسیویچ! چقدر جزیره‌ها دلپذیر و روحبخش هستند، چقدر سرسبز! مدتها بود که طبیعت سبز را ندیده بودم؛ در ایامی که بیمار بودم همه‌اش فکر می کردم که دارم می میرم و مرگ من قطعی است؛ فکرش را بکنید، آن وقت دیروز چه حسی پیدا کردم! از من زیاد دلگیر نباشید که دیروز آنقدر غمگین بودم؛ احساس خیلی خوبی داشتم؛ خیلی احساس راحتی می کردم - اما نمی دانم چرا در چنین لحظه‌هایی از زندگی‌ام که بهترین احساس را دارم همیشه احساس غم می کنم. و گریه‌ام؛ گریه‌ام، اصلاً مسئله مهمی نبود؛ من خودم هم نمی دانم چرا همیشه اینطوری گریه‌ام می گیرد و به گریه می افتم. احساسات دردناک و گشنده‌ای دارم؛

احساساتم بیمارگون است. آسمان پریده‌رنگ و خالی از ابر، خورشید در حال غروب، و شب آرام — همه با هم — و نمی‌دانم — اما دیروز حالم طوری بود که همه چیز به نظرم دردناک و عذاب‌آور می‌آمد، به قدری که دلم پُر شد و هوای گریه گرفت. اما چرا اینها را برای شما می‌نویسم؟ اینها چیزهایی است که دل خود آدم هم سخت از آنها سردر می‌آورد، چه رسد که آدم بخواهد آنها را برای دیگران بازگو کند. اما شاید شما مرا بفهمید، غم و خنده در آن واحد! آری، شما واقعاً آدم خوبی هستید، ماکار آلکسیویچ! دیروز واقعاً به چشمهای من نگاه کردید تا در چشمهایم بخوانید که چه احساسی دارم، و از شور و شوق من به وجد آمدید. چه یک بوته بود، چه یک کوچه میان درختها، چه یک برکه — شما آنجا بودید؛ شما شرافتمندانه در برابر من ایستاده بودید، و سعی می‌کردید به نظر زیبا بیایید، و دائماً به چشمهای من نگاه می‌کردید، انگار که دارید املاک خودتان را نشانم می‌دهید. این معلوم می‌کند که شما قلب نیکی دارید، ماکار آلکسیویچ. برای همین است که شما را دوست دارم. خُب، خدا حافظ. باز امروز هم حالم خوب نیست؛ دیروز پاهایم را تر کردم و سرما خوردم؛ فدورا هم به دلیلی حالش خوب نیست، پس با هم دو آدم بیمار هستیم. فراموشم نکنید، بیایید پیشم و بیشتر از من دیدن کنید.

و. د. شما

واروارا آلکسیوونا، کبوترکم،

مامکم، می‌دانی، پیش خودم فکر کردم چیزهایی را که دیروز دیدیم به شعر درخواهی آورد، و حالا می‌بینم فقط یک صفحه کوچک به‌نثر

نوشته‌ای. این را می‌گویم چون با آنکه در این یک صفحه کوچک اینهمه اندک نوشته‌ای اما به نحو غیر معمول و مطبوعی همه چیز را توصیف کرده‌ای. محیط طبیعی، مناظر روستایی گوناگون، و بقیه چیزها راجع به احساساتمان – تو واقعاً همه را خیلی خوب توصیف کرده‌ای. می‌دانی، من استعداد این کار را ندارم. با آنکه ده صفحه را با خط خرچنگ قورباغه‌ام پُر می‌کنم اما چیز حسابی و به درد بخوری نمی‌شود. من قدرت توصیف هیچ چیزی را ندارم. آزموده‌ام. عزیزکم، می‌گویی که من آدم خوبی هستم، بدطیبتی در وجودم نیست، نمی‌توانم به کسی آزاری برسانم و رحمت خداوند را آنگونه که در طبیعت متجلی می‌شود درمی‌یابم، و دست آخر مرا غرق انواع ستایش‌های می‌کنی. بله، همه اینها راست است، مامکم، همه اینها کاملاً درست است؛ من واقعاً همانگونه هستم که تو می‌گویی، خودم می‌دانم؛ اما وقتی آدم چیزهایی از این دست را که تو می‌نویسی می‌خواند، قلبش از جا کنده می‌شود، و بعد اندیشه‌های دردناکی به ذهنش می‌آید. اما گوش کن، مامکم، می‌خواهم چیزی را برای تو بازگو کنم، عزیزکم.

وقتی که به خدمت دولت درآمدم هفده سال بیشتر نداشتم – حالا چند وقت دیگر سی سال خواهد شد که خدمت می‌کنم. خُب، درواقع، من اونیفورم‌های زیادی پاره کرده‌ام؛ من مرد شده‌ام، عاقل و زیرک شده‌ام، و آدم‌ها را شناخته‌ام؛ من زندگی کرده‌ام و می‌توانم بگویم دنیا را دیده‌ام، آنقدر که زمانی حتی می‌خواستند اسمم را به مقامات بدهند که مدال بگیرم. شاید حرفم را باور نکنی، اما اطمینان می‌دهم که همینطور بود. اما چه شد، مامکم؟ آدم‌های شرور هیچ و پوچش کردند. اما بگذار بگویم، عزیزکم، من اگرچه مرد بیسوادی هستم، اگرچه احمق هستم، دل من مثل

دل هر کس دیگری است. می دانی یکی از این آدمهای شرور با من چه کرد، وارنکا؟ شرم می آید بگویم چه کرد - و لابد می پرسی چرا این کار را کرد. این کار را کرد چون من آدم کوچک افتاده ای هستم. چون آدم ساکت کوچولوی بی آزاری هستم! من به مذاقش خوش نمی آمدم، و برای همین مرا به باد فحش و ناسزا گرفت. اولش به من گفت: «تو فلان و بهمان هستی، ماکار آلکسیویچ»؛ بعد گفت، «آه، از ماکار آلکسیویچ چه انتظار دیگری می شود داشت!» و دست آخر، «همه اش تقصیر ماکار آلکسیویچ است، معلوم است.» می بینی عزیزم، می بینی با من چه کرد؟ همیشه همه تقصیرها به گردن ماکار آلکسیویچ می افتاد. اسم ماکار آلکسیویچ شد ورد زبان همه در کل اداره. تازه اسم مرا سر زبانها انداختن بس نبود، اسم مرا تقریباً به شکل فحش درآوردن بس نبود، به چکمه هایم گیر دادند، به اونیفورمم گیر دادند، به موهایم گیر دادند، به هیکلم گیر دادند: از همه اینها بدشان می آمد، و من باید همه را عوض می کردم. و همه این بلاها را هر روز خدا، هر هفت روز هفته به سرم می آوردند. حالا دیگر به همه اینها عادت کرده ام، چون من می توانم خودم را به همه چیز عادت بدهم. چون من آدم افتاده ای هستم، چون من مرد کوچک بینوایی هستم؛ اما من می پرسم دلیل این کارهایشان چیست؟ من چه بدی در همه عمرم به کسی کرده ام؟ آیا من مقام و منصب کسی را از او گرفته ام؟ آیا من هیچوقت چغلی کسی را به مقامات بالاتر کرده ام؟ آیا اضافه پرداختی را که استحقاقش را نداشته ام طلب کرده ام؟ از خودم قصه درآورده ام؟ خیلی بی انصافی است اگر در مورد من حتی چنین فکری بکنی، مامکم. آیا به نظر می آید که من از آن آدمهای بدعهد و جاه طلب هستم؟ فقط یک نگاه به من بینداز، عزیزکم. آیا از من چنین چیزهایی برمی آید؟ پس چرا اینهمه

مصیبت بر سرم می‌بارد، تو را به خدا برای چه؟ بالاخره تو مرا آدم شایسته‌ای می‌دانی، و تو از همه این آدم‌ها صدها بار بهتری، مامکم. منظورم این است که بهترین فضیلت آدم‌ها چیست؟ یفستافی ایوانوویچ دیروز در مکالمه‌ای خصوصی به من گفت بزرگترین فضیلت آدم‌ها یک عالم پول درآوردن است. به مسخره گفت (می‌دانم که شوخی می‌کرد) که تربیت اخلاقی صرفاً همین است که یاد بگیری سربار دیگران نباشی، و من سربار هیچکس نیستم! یک تگه‌نانی را که می‌خورم خودم درمی‌آورم؛ درست است که یک تکه‌نان بیشتر نیست و حتی اکثراً یک تکه‌نان خشک است؛ اما همین است که هست و آن را با عرق جبین و با زحمت خودم، بی‌منت و با اطاعت از قانون درمی‌آورم. خُب، آدم دیگر پس چکار باید بکند؟ منظورم این است که می‌دانم نسخه‌برداری کار قابل‌ی نیست، ولی، با اینهمه، من به کارم افتخار می‌کنم: من نانم را با عرق جبینم درمی‌آورم. خُب، پس چه عیبی دارد که من نانم را با نسخه‌برداری درمی‌آورم؟ آیا نسخه‌برداری گناه است؟ می‌گویند «فقط از اسناد رونوشت برمی‌دارد. منشی موش‌صفتی است که فقط بلد است رونوشت بردارد.» بسیار خوب، کجای این کار غیرشرافتمندانه است؟ دستخط من خواناست، خوش‌خط هستم و هر کس به خط من نگاه می‌کند حظ می‌برد، و عالیجناب هم از خط من راضی است؛ مهمترین اسنادش را برای نسخه‌برداری به من می‌دهد. البته، من سبک ادبی ندارم؛ منظورم این است که اصلاً سبکی ندارم، که لعنت بر این سبک باد؛ برای همین هم ارتقای مقام پیدا نکرده‌ام، و حتی برای همین است، عزیزم، که همین الان هم برای تو اینقدر ساده و بی‌پیرایه می‌نویسم، بی‌هیچ تزئینی، و درست همانطور که از قلبم می‌گذرد... همه اینها را می‌دانم؛ و درواقع اگر قرار بود

همه نویسنده شوند، آن وقت چه کسی نسخه برداری می کرد؟ این سؤالی است که از تو می پرسم، و خواهش می کنم جوابم را بده، مامکم. خُب، حالا که می دانم ضروری هستم، حالا که به درد می خورم و نمی توان از کارم صرف نظر کرد، چرا باید با حرفهای یهوده یک آدم را آشفته کنند؟ بسیار خُب، قبول، من یک موش هستم، شباهتم را به موش پیدا کرده اند! اما به این موش نیازی هست، این موش به درد می خورد، و این موش پاداش می گیرد، پس موش خوبی است! اما، عزیزم، دیگر از این موضوع حرف زدن کافی است، یک لحظه اختیار از کفم بیرون رفت. اما به هر حال بد نیست آدم گاه به گاه در حق خودش عدالت را به جا بیاورد. خدا حافظ، عزیزکم، کبوترکم، تسلا بخش مهربانم! می آیم به دیدنت؛ قول می دهم بیایم؛ قول می دهم به تو سری بزنم، گنجینه من. و در این فاصله دلتنگی نکن. برایت کتابی خواهم آورد. خُب، خدا حافظ وارنکا.

آرزومند پرمهر خوشی تو

ماکار دیووشکین

۲۰ ژوئن

آقای عزیز، ماکار آلکسیویچ،

با شتاب برایتان می نویسم، عجله دارم، چون باید کاری را بموقع تحویل بدهم. ببینید، باید این را به شما بگویم؛ شما می توانید خرید خیلی خوبی بکنید. فدورا می گوید مردی از دوستانش یک لباس اونیفورم می فروشد، که نو نو است، و مقداری زیرجامه، یک جلیقه، و یک کلاه کپی، و همه اینها تقریباً مفت؛ خُب، پس چرا شما اینها را نخرید؟ بالاخره

الان وضعتان خیلی بد نیست، و مقداری پول دارید؛ خودتان به من گفته‌اید. دیگر این افلاس و بیچارگی بس است، خواهش می‌کنم: منظورم این است که همه این لباسها ضروری هستند. یک نگاهی به خودتان بیندازید، به لباسهای کهنه‌ای که می‌پوشید. خجالت بکشید! پر از وصله‌پینه هستند. هیچ لباس نویی ندارید؛ می‌دانم که ندارید، اگرچه دائماً اطمینان می‌دهید که دارید. خدا می‌داند با آنها چه کرده‌اید. پس خواهش می‌کنم همین کاری را که به شما می‌گویم انجام بدهید و این لباسها را بخرید. به خاطر من این کار را بکنید، اگر مرا دوست دارید، آنها را بخرید.

برایم مقداری زیرپوش هدیه فرستاده‌اید؛ اما گوش کنید، ماکار آلکسیویچ، شما خودتان را نابود می‌کنید. شوخی نمی‌کنم، می‌دانید چقدر خرج من کرده‌اید - یک عالمه پول! آه که چقدر دوست دارید ولخرجی کنید! من به این چیزها احتیاجی ندارم؛ اینها چیزهایی کاملاً غیرضروری هستند. می‌دانم مرا دوست دارید، مطمئنم؛ و دیگر دلیلی ندارد با هدیه‌هایتان بخواهید این را به من یادآوری کنید، هدیه‌هایی که پذیرفتنشان از شما برای من دردناک است. چون می‌دانم برای شما به چه قیمتی تمام می‌شود. ترا به خدا، یک‌بار و برای همیشه از این کارتان دست بردارید، می‌شنوید؟ خواهش می‌کنم، التماس‌تان می‌کنم. ماکار آلکسیویچ، از من می‌خواهید دنباله یادداشتهایم را برایتان بفرستم؛ از من می‌خواهید این یادداشتهایم را کامل و تمام کنم. من حتی نمی‌دانم چطور توانستم آن یادداشتهایم را بنویسم! اما حالا دیگر توان حرف زدن درباره گذشته‌هایم را ندارم؛ حتی نمی‌خواهم به این گذشته فکر کنم؛ همه آن خاطرات مرا به وحشت می‌اندازد. حرف زدن از مادر بیچاره‌ام، که دختر

بیچاره‌اش را در پنجه این هیولاها وا گذاشت بیش از هر چیزی برای من دردناک است. دل من فقط از به یاد آوردن این چیزها خون می‌شود. با اینهمه، همه این خاطرات در یاد من زنده هستند؛ وقت نداشته‌ام فکر کنم، چه برسد که بخواهم آنها را بنویسم و مرتب کنم، اگرچه همه این اتفاقات یک سالی بیشتر نیست که پیش آمده‌اند. اما شما خودتان همه را می‌دانید. از آنچه در فکر آنا فیودوروونا می‌گذرد برایتان گفته‌ام؛ او مرا متهم به ناسپاسی می‌کند و حاضر نیست بپذیرد که از بابت همدستی‌اش با آقای بیکوف گناهی متوجه اوست. از من می‌خواهد بروم و با او در خانه او زندگی کنم؛ می‌گوید من با اعانه زندگی می‌کنم، می‌گوید من در سرایشی لغزنده‌ای هستم. می‌گوید اگر من پیش او برگردم به گردن می‌گیرد که همه کارها را با آقای بیکوف راست و ریس کند و او را وادارد جبران همه کارهایی را که با من کرده است بکند. می‌گوید آقای بیکوف می‌خواهد جهیزیه‌ای به من بدهد. گور پدرشان! من همینجا با شما خوشحال هستم، با فدورای خوبم، که با دلبستگی‌اش به من مرا یاد مرحوم دایه پیرم می‌اندازد. اگرچه شما از بستگان دور من هستید، اما شما با نام و شرفتان از من حمایت می‌کنید. و اما آنها؛ من آنها را نمی‌شناسم؛ من اگر بتوانم حتی از یاد و خاطره‌ام پاکشان می‌کنم. دیگر چه چیزی از جان من می‌خواهند؟ فدورا می‌گوید اینها همه‌اش حرف و شایعه است و دست آخر مرا به حال خودم وا خواهند گذاشت. خدا کند که حق با فدورا باشد!

۲۱ ژوئن

کبوترکم، مامکم!

می خواهم برایت بنویسم، اما نمی دانم از کجا شروع کنم. منظورم این است که خیلی غریب است که حالا ما اینهمه به هم نزدیک هستیم. این را می گویم چون هیچوقت پیش از این اینهمه شاد نبوده ام. عزیز من، طفل من، طفلک زیبای من! انگار خداوند خانه و خانواده ای به من داده است! این حرفها چیست که درباره آن چهار تکه زیرپوش که برایت فرستاده بودم می نویسی؟ بالاخره تو به اینها احتیاج داری — من این را از فدورا کشف کردم. دل تو را شاد کردن خوشحالی بزرگی برای من است، مامکم؛ این دل مرا هم شاد می کند، و تو نباید این دلخوشی را از من بگیری، مامکم؛ پس لطفاً منعم نکن. در همه عمرم این شادی را نداشته ام و نشناخته ام، مامکم. حالا دیگر من هم آشنایانی و رفت و آمدی دارم. بگذار بگویم، حالا من دو مقابل زندگی می کنم، چون تو نزدیک من زندگی می کنی و اینقدر مرا خوش و خوشبخت می کنی؛ و تازه، امروز یکی از مستأجرها، همسایه ام، مرا به چایی دعوت کرد؛ راتازیاف را می گویم؛ همان کارمندی که شب نشینی های ادبی دارد. امشب یکی از این جمعهای ادبی را دارد؛ قرار است بنشینیم و کارهای ادبی بخوانیم. پس می بینی مامکم، حالا من وضعم چطور است! خُب، خداحافظ. من این را بی هیچ قصد خاصی نوشته ام، فقط برای آنکه تو بدانی چقدر حال و روزم خوب است. عزیزم، به ترزا گفته بودی احتیاج به کمی تور رنگی برای گلدوزی ات داری؛ برایت می خرم، مامکم، برایت تور هم می خرم. فردا این افتخار را

خواهم داشت که این خواسته‌ات را برآورده کنم. حتی می‌دانم از کجا باید آن را بخرم. اما فعلاً خدا نگهدارت.

دوست صمیمی تو

ماکار دیووشکین

خانم عزیز، واروارا آلکسییونا،

باید به تو اطلاع بدهم، بانوی عزیزم، که اتفاق ناگواری در ساختمان ما پیش آمده است، یک اتفاق جداً تأسف‌انگیز! امروز صبح، حدود ساعت پنج، پسر کوچک گارشکوف مُرد، و نمی‌دانم از چه؛ شاید ماخلک بود، اما فقط خدا می‌داند! من به دیدن گارشکوف‌ها رفتم. آه، مامکم، در چه فقری زندگی می‌کنند! و در چه به‌هم‌ریختگی! و تعجبی هم ندارد، همه خانواده در یک اتاق، که برای حفظ عفت و شرافت با پرده چند قسمت‌ش کرده‌اند. پیشتر یک تابوت کوچک تهیه کرده بودند — یک تابوت ساده، اما زیبا؛ تابوت آماده‌ای را خریده بودند، پسرک نه سالش بود؛ می‌گویند آتیه خوبی داشت. اما نگاهشان که می‌کردی متأسف می‌شدی، وارنکا! مادر گریه نمی‌کرد، اما نمی‌دانی چقدر غمگین است، چقدر بیچاره است. شاید حالا که بار یک نفر از دوششان برداشته شده کمی راحت‌تر شوند؛ اما باز دو بچه دیگر هم هست؛ یک بچه بغلی و یک دختر کوچولو که احتمالاً شش‌ساله است. واقعاً لطفی ندارد بچه‌ای را ببینی، بچه خودت را، که رنج می‌برد و کاری هم از دستت برایش ساخته نباشد. پدر روی یک صندلی شکسته نشسته بود، یک کت چرب و چیلی تنش بود، و اشک همین‌طور از چهره‌اش سرازیر بود، شاید از غم و غصه، شاید هم فقط از

سر عادت - چشمهایش عفونت دارند و قرمز شده‌اند. چه مرد نازنین بیچاره‌ای است! وقتی با او حرف می‌زنی سرخ می‌شود، دستپاچه می‌شود، و نمی‌داند چه بگوید. دخترک، دخترشان، کنار تابوت ایستاده و روی آن خم شده بود - چه بچه غمگینی بود، چقدر در فکر، چقدر بیچاره و طفلکی! وارنکا، وقتی می‌بینم بچه‌ها در فکر هستند دلم می‌گیرد، مامکم؛ صحنه غم‌انگیزی است! یک عروسک کهنه پارچه‌ای بغل‌دستش افتاده بود؛ با عروسکش بازی نمی‌کرد؛ انگشتهایش را در دهانش کرده بود، و همین‌طور آنجا مات ایستاده بود و کوچکترین حرکتی نمی‌کرد. خانم صاحبخانه به او یک شیرینی داد؛ شیرینی را گرفت اما نخورد. غم‌انگیز بود وارنکا، نه؟

ماکار دیووشکین

۲۵ ژوئن

ماکار آلکسیویچ عزیزم!

کتابتان را برمی‌گردانم. کتاب مطلقاً بی‌ارزشی بود که حیف از آنکه حتی لایش را باز کنی! - و لیاقت چشمهای شریف را هم نداشت. از کجا توانسته بودید چنین گنجینه‌ای را بیرون بکشید؟ اما شوخی به کنار، در حیرتم که آیا واقعاً چنین کتابهایی را می‌خوانید، ماکار آلکسیویچ؟ روز پیش قول کتابی را به من دادند. اگر دوست داشته باشید، به شما هم امانتش می‌دهم. اما فعلاً خدا حافظ. واقعاً وقت ندارم بیش از این بنویسم.

و. د.

۲۶ ژوئن

وارنکای عزیزم،

واقعیتش این است، و باید حقیقت را بگویم، مامکم، که من این کتاب مزخرف را نخوانده بودم. بله، البته به یک تکه از کتاب نگاهی انداختم، و دیدم بلهوسانه است، و فقط برای مضحکه نوشته شده، برای آنکه آدمها را بخنداند؛ حُب، با خودم فکر کردم وارنکا هم از آن خوشش می آید؛ و برای همین آن را خریدم و برایت فرستادم.

اما، حُب، راتازیایف قول داده است کتابهای ادبی جدی به من قرض بدهد، پس تو هم کتابهای حسابی خواهی داشت، مامکم. راتازیایف خبره است، کاربلد است؛ خودش دست به قلم دارد. وای خدای من که چه خوب می نویسد! قلم چابکی دارد و یک دریا سبک؛ بر هر یک کلمه ای که می نویسد تسلط دارد - بر هر یک کلمه - حتی کلمه های پیش پا افتاده، عادی ترین کلمات، از آن کلماتی که حتی من گاهی به فالدونی یا ترزا می گویم؛ راتازیایف سبک دارد. من هم به شب نشینی های ادبی در اتاق او می روم. چپق دود می کنیم و او می خواند، پنج ساعت تمام می خواند و ما تمام مدت سراپا گوش هستیم. ادبیات نیست، جشن کلمات است! خیلی دوست داشتنی هستند، مثل گلها، درست مثل گلها؛ می شود از هر صفحه اش گل آذینی درست کرد! آدم نازنینی است، خیلی مهربان و دوست داشتنی. حُب، من در مقایسه با او چه هستم، هان؟ هیچ. او آدم مشهوری است و من چه؟ در مقایسه با او، من اصلاً وجود ندارم؛ اما حتی برای آدمی مثل من هم او حرف دارد. من از بعضی از کارهایش برای او

رونوشت تهیه می‌کنم. خُب، وارنکا، نکند فکر کنی حقّه‌ای در کار است، فکر کنی که فقط چون برایش رونوشت تهیه می‌کنم با من مهربان است. این حرفها را که سر زبانهاست باور نکن مامکم، این شایعات شریرانه را باور نکن! نه، من این کار را به اختیار خودم می‌کنم، چون دلم می‌خواهد دلش را شاد کنم، و اگر با من مهربان است برای این است که او هم دلش می‌خواهد دل مرا شاد کند. من طبیعت ظریف و لطیف هر عملی را می‌شناسم، مامکم. او آدم خوش‌قلبی است، خیلی خوش‌قلب، و یک نویسنده بی‌همتا.

آه، ادبیات چیز شگفتی است، وارنکا، یک چیز خیلی شگفت. من این را پریروز در کنار این آدمها کشف کردم. ادبیات چیز عمیقی است! ادبیات دل آدمها را قوی می‌کند و به آنها خیلی چیزها یاد می‌دهد - و در هر کتاب کوچکی که اینها دارند چیزهای شگفت زیادی هست. چه عالی نوشته شده‌اند! ادبیات یک تصویر است، یا به تعبیری هم یک تصویر است هم یک آینه؛ بیان احساسات است، شکل ظریفی از انتقاد است، یک درس پندآموز و یک سند است. من در کنار آنها این چیزها را فهمیدم. کاملاً صادقانه به تو می‌گویم، مامکم، که من میان آنها می‌نشینم و گوش می‌دهم (حتی مثل آنها یک چپق هم دود می‌کنم، به نظرت چطور است؟)، و بعد آنها با هم دربارهٔ مسائل مختلف بحث می‌کنند، و من صرفاً می‌گویم که صلاحیت ندارم - این تنها کاری است که تو و من، مامکم، می‌توانیم در همچو محیطهایی بکنیم. در همچو محیطی من فقط یک آدم کودن هستم، یک نادان! از خودم خجالت می‌کشم، و تمام شب همهٔ فکرم را به کار می‌اندازم تا بلکه من هم حرفی در بیندازم که در بحث شرکتی داشته باشم، اما حتی از این کار عاجز هستم! و بعد، وارنکا، دلم به حال خودم

می سوزد، دلم می سوزد که مثل آنها نیستم؛ دلم می سوزد چون بنا به آن ضرب‌المثل معروف «هیکل بزرگ کرده‌ام، اما عظم رشد نکرده است.» و آن وقت در ساعتهای فراغتم چکار می‌کنم؟ می‌خواهم، بس که احمق هستم. درحالی‌که به جای خوابیدنی که به آن احتیاج ندارم باید کار به دردبخوری بکنم؛ مثلاً باید بنشینم و چیزی بنویسم. این می‌تواند کاری مفید برای خودم و مطبوع برای دیگران باشد. خدایا، مامکم، باید ببینی چه پولی برای این کار می‌گیرند، خدا حلالشان کند! مثلاً همین راتازیا، چه پولی درمی‌آورد! نوشتن یک صفحه چاپی چقدر کار از او می‌برد؟ در واقع، روزانه پنج صفحه چاپی می‌نویسد، و می‌گوید برای هر صفحه سیصد روبل می‌گیرد. یک لطیفه درست می‌کند، یا شرحی از یک واقعه عجیب می‌نویسد، و بابت همین پانصد روبل مطالبه می‌کند که بهتر است حتی به قیمت ورشکستگی بدهند وگرنه دفعه بعد برای همین هزار روبل مطالبه خواهد کرد! تو راجع به این مسئله چه فکر می‌کنی، واروارا آلکسییونا؟ می‌دانی، یک کتابچه کوچک از اشعارش دارد – که شعرهای بلندی هم نیستند – و هفت هزار روبل برای همین کتابچه مطالبه می‌کند، مامکم، فکرش را بکن. می‌دانی، یک گنج است، یک ثروت عظیم است! می‌گوید پنج هزار روبل حاضرند بدهند، اما قبول نمی‌کند. سعی کردم قانعش کنم، گفتم مرد، پنج هزار روبل را بگیر، و تُف کن به رویشان – بالاخره پنج هزار روبل کم پولی نیست، مگر نه؟ و او می‌گوید، نه، این کلاهبردارها باید همان هفت هزار را بدهند. واقعاً آدم زرنگی است.

می‌دانی، مامکم، حالا که صحبت این حرفهاست، من یک قطعه کوچک از عشقهای ایتالیایی را برایت رونویس می‌کنم. این عنوان یکی از کتابهای اوست. وارنکا، این قطعه اینطوری است، خودت بخوان و قضاوت کن:

... ولادیمیر می لرزید، شور و شهوت در درونش دیوانه‌وار می خروشد و خونس به جوش آمده بود...

فریاد زد: «کنتس، کنتس! هیچ می دانی که این شور و شهوت تا چه پایه دهشتناک است، و این جنون چه بی حد و مرز است؟ نه، رؤیاهای من مرا فریب نمی دهند! من عاشق تو هستم، من دیوانه‌وار، وحشیانه، و از خود بیخود عاشق تو هستم! خون جاری در رگهای همسر تو نمی تواند این شور دیوانه‌وار و پرخروش مرا فرو بنشانند! موانع حقیر نمی توانند آن حریق دوزخیِ فروسوزی را که سینه مرا به آتش می کشد و خاکستر می کند فرو بنشانند. آه، زینایدا، زینایدا...

کنتس به نجوا و بی اختیار، فرو خمیده بر شانه‌های او گفت: «ولادیمیر!... اسملسکی پر از شور عشق فریاد برآورد: «زینایدا!» از سینه او آهی برآمد. آتشی بر محراب عشق شعله افکند و سینه‌های این قربانیان بینوا را سوزی جگرخراش فراگرفت.

کنتس در حال شیدایی نجوا کرد: «ولادیمیر!...» سینه‌اش بالا و پایین می رفت و رخسارش برافروخته و گلگون شده بود. از چشمانش شراره می بارید... این پیوند تازه و وحشتناک به اوج خود رسیده بود. نیم ساعتی بعد، کنت وارد اتاق خواب همسرش شد.

دستی به نوازش بر گونه کنتس زد و گفت: «بسیار خوب عزیزم، اکنون چطور است به افتخار مهمان عزیزمان سماور را آتش کنی؟»

خُب، مامکم، حالا که این را خواندی چه فکر می کنی؟ کمی آزادانه و راحت نوشته شده است، آری، اما به هر صورت قشنگ است. و چیزی که قشنگ است، خُب قشنگ است دیگر، نمی توانی بگویی که قشنگ

نیست. و حالا اگر اجازه بدهی یک قطعه کوچک دیگر را برایت رونویسی می‌کنم، این بار از زمان کوتاه یرماک و زلیخا.

چکیده داستان، مامکم، این است که قزاق یرماک، فاتح دهشتناک سیبری، عاشق زلیخا شده است که دختر تزار سیبری، کوچوم، است و یرماک او را به اسارت گرفته است. واقعه‌ای برگرفته از دوران ایوان مخوف، که خودت بهتر می‌دانی. این یک گفتگو میان یرماک و زلیخاست:

بگو به من که دوستم داری، زلیخا! آه، به من بگو که دوستم داری!

زلیخا به نجوا گفت: «دوستت دارم، یرماک.»

«به زمین و به آسمان سوگند که از تو سپاسگزارم! من خوشبختم! ...

به من همه چیز بخشیدی، همه چیز به این روح توفان‌زده من هر آنچه را که از جوانی آرزویش را داشتم بخشیدی. پس این تو بودی که مرا راهنما شدی، ستاره راهنمای من؛ پس برای همین است که مرا بدینجا راهنما شدی، به فراسوی کامنی پویاس. من زلیخای عزیزم را به همه جهان و به همه آدمیان نشان خواهم داد، بی‌واهمه از آن هیولاهای دهشتناکی که جرأت نخواهند کرد مرا متهم کنند! آه که اگر آنان رازهای رنج روح مهربان او را درک می‌کردند، آه که اگر می‌دانستند در یک قطره اشک زلیخای من چه شعر نابی نهفته است! آه، بگذار اشکت را با بوسه‌هایم پاک کنم، بگذار اشکت را بنوشم، آن اشکهای الهی‌ات را...

زلیخا گفت: «یرماک، جهان شرور است، انسانها ناعادل! آنها ما را

دنبال خواهند کرد تا آزارمان دهند، آنها ما را محکوم خواهند کرد، یرماک عزیز من! دوشیزه بیچاره‌ای که در سرزمین پدری‌اش در میان برفهای سیبری بزرگ شده است چه می‌تواند در این جهان سرد و یخین و

بی‌روح و خودخواه شما بکند؟ مردم مرا درک نخواهند کرد، آه، محبوب من، آه عشق من!

چشمان یرماک وحشیانه در حدقه چرخیدند و فریادی از گلویش برآمد که «در این صورت شمشیر قزاق از نیام برخواهد آمد و بر فراز سرشان صفیر خواهد کشید.»

خُب، حالا وارنکا، دربارهٔ این قطعۀ کوتاه دربارهٔ یرماک، وقتی که خبردار می‌شود گلوی زلیخایش را بریده‌اند چه فکر می‌کنی؟ پیرمرد نابینا، کوچوم، در غیاب یرماک، با استفاده از تاریکی هوا، دزدانه به چادر یرماک خزیده و گلوی دختر خودش را بریده است تا ضربتی هولناک بر یرماک وارد آورده باشد، یرماکی که تاج و تخت پادشاهی را از او ربوده است:

یرماک با جنونی وحشیانه و در اوج خشم، درحالی‌که خنجر پولادینش را با سنگ جادویی شمنها تیز می‌کرد فریاد برآورد: «خوشا خراشیدن سنگ به تیغۀ پولاد! باید خونشان را بریزم، خونشان را! باید قطعه‌قطعه‌شان کنم، باید مثله‌شان کنم، باید تگه‌تگه‌شان کنم!!»

و اما یرماک پس از همهٔ این کارها، وقتی که می‌بیند نمی‌تواند بی‌زلیخای محبوبش به زندگی ادامه دهد خودش را در رودخانهٔ ایرتیش می‌اندازد و غرق می‌کند و داستان به همینجا خاتمه پیدا می‌کند.

خُب، حالا، این هم یک قطعۀ دیگر، که مثالی است از سبک توصیفی خنده‌آور، که فقط به این قصد نوشته شده که آدمها را بخنداند:

شما ایوان پروکوفیویچ ژلتوپوز [بُزدل] را می‌شناسید؟ می‌دانید، همان ایوان پروکوفیویچی را می‌گویم که پای پروکوفی ایوانوویچ را گاز گرفت.

ایوان پروکوفیویچ آدم زودخشی است، اما شایستگیهای نادری هم دارد؛ از طرف دیگر، پروکوفی ایوانوویچ عاشق خوردن تریچه سیاه با عسل است. خُب، زمانی که پلاگیا آنتونوونا با او رفتار دوستانه‌ای داشت... پلاگیا آنتونوونا را که می‌شناسید؟ همان که همیشه دامنش را پشت و رو می‌پوشد؟

می‌دانی روده‌بر می‌کند، واقعاً روده‌بر می‌کند! وقتی این قطعه را برایمان می‌خواند غش و ریه می‌رفتیم. بله، چنین اعجوبه‌ای است، خدا بر او ببخشد! اما می‌دانی وارنکا، اگرچه این قصه خیالپردازانه و کمی هم زیادی بازیگوشانه و هوسکارانه است، اما معصومانه است، و کوچکترین نشانه‌ای از تفکر آزاد یا اندیشه‌های لیبرالی و بی‌بندوباری در آن نیست. این را هم باید بگویم، مامکم، که راتازیا ف آدم بی‌آلایشی است و به همین دلیل هم یک نویسنده درجه یک است - نه مثل بعضی نویسنده‌های دیگر. می‌دانی، گاهی فکری از سرم می‌گذرد... خُب، چطور می‌شد اگر من هم چیزی می‌نوشتم؟ چه به سر نوشته من می‌آمد؟ مثلاً، فرض کن، بگویم یکدفعه، بی‌هیچ دلیل خاصی، کتابی منتشر می‌شد، با عنوان اشعار ماکار دیووشکین؟ خُب، آن وقت چه می‌گفتی، فرشته کوچولوی من؟ به نظرت چطور می‌آمد؟ درباره‌اش چه فکر می‌کردی؟ اگر از من بپرسی، مامکم، می‌توانم بگویم به محض اینکه کتابم منتشر می‌شد، قطعاً دیگر خجالت می‌کشیدم در بولوار نیفسکی خودم را نشان بدهم. منظورم این است که آن وقت همه می‌گفتند: «بین، این هم نویسنده ادبی و شاعر ما دیووشکین»، یا «نگاه کنید، دیووشکین است!» اگر این اتفاق می‌افتاد، آن وقت مثلاً با چکمه‌هایم چکار می‌کردم؟ چکمه‌هایم همیشه - این را

همینطوری دارم می‌گویم، مامکم - همیشه پر از وصله‌پینه است، و باید این را هم بگویم که دهانه تختشان هم باز شده و خیلی زشت و کریه است. خُب، آن وقت مردم اگر ببینند چکمه‌های نویسنده‌شان، دیووشکین، پر از وصله‌پینه است چه می‌گویند؟ اگر یک کنتس یا دوشس یا هر خانم محترم دیگری این را ببیند چه فکر می‌کند؟ آخر چه می‌گویند، عزیزم؟ شاید آن کنتس اصلاً این وصله‌پینه‌ها را نبیند، چون آنجور که من می‌دانم کنتس‌ها اعتنایی به چکمه آدمها ندارند، خصوصاً چکمه‌های کارمندان دولت (چون بالاخره دنیا پر از چکمه است، پر از چکمه) - اما دیگران حتماً این را به او می‌گویند، و دوستانش مرا طرد می‌کنند. بله، راتازیایف اولین کسی خواهد بود که مرا طرد می‌کند؛ او به دیدن کنتس و می‌رود؛ می‌گوید به همه مهمانیهای او دعوت می‌شود، و تقریباً مثل یکی از اعضای خانواده است. می‌گوید کنتس و یک نازک واقعی است؛ می‌گوید یک بانوی تمام‌عیار است. این راتازیایف یک رذل است، رذل!

اما دیگر حرف زدن از این موضوع بس است: همه اینها را فقط برای شوخی و تفریح می‌نویسم، فرشته کوچولوی من، اینها را می‌نویسم تا سرگرمت کرده باشم. خداحافظ کبوترکم! اگر زیادی نوشته‌ام فقط برای این است که امروز سرخوش هستم. ما همه شامان را با هم در اتاق راتازیایف خوردیم و یکجور شراب هم دست‌به‌دست می‌گشت که احتمالاً تو به عمرت نچشیده‌ای (نمی‌دانی چه آدمهای شوخ و شنگی هستند، مامکم!) ... اما چرا باید همه اینها را برای تو بنویسم؟ حالا هم فکر بدی راجع به من نکن، وارنکا. من همه اینها را به خاطر شوخی و تفریح برایت می‌نویسم. من کتابها را برایت خواهم فرستاد، قول می‌دهم که خواهم فرستاد... بینشان یک رمان هست از پُل دوکوک که اینجا بین ما

دست به دست می‌گردد، اما من رمان پُل دو کوک را برای تو نخواهم فرستاد، مامکم... نه، نه! پُل دو کوک به درد تو نمی‌خورد. مامکم، اینها درباره پُل دو کوک می‌گویند که همه منتقدان پترزبورگ بحق از او منزجر و عصبانی هستند. یک بسته نیم کیلویی شیرینی به همراه نامه برای تو می‌فرستم - این شیرینیها را مخصوصاً برای تو خریده‌ام. آنها را بخور، عزیزم، و هر بار که یکی را در دهانت می‌گذاری، به یاد من باش. فقط یادت باشد که آب نباتها را نجوی و گرنه دندان درد می‌گیری. شاید هم از میوه‌های آب نباتی بیشتر خوشت می‌آید؟ برایم بنویس و بگو کدام را بیشتر دوست داری. خُب، دیگر خدا حافظ. مسیح نگهدارت باشد، کبوترکم. و من هم همیشه در کنارت و دوست هستم.

دوست وفادارت

ماکار دیووشکین

آقای عزیز، ماکار آلکسیویچ،

فدورا می‌گوید اگر من بخواهم کسانی هستند که جداً به وضع من علاقه‌مندند و می‌توانند کاری مثل معلّمی سرخانه برایم دست‌وپا کنند. شما چه فکر می‌کنید، دوست عزیز من؟ آیا باید این کار را بپذیرم یا نه؟ البته آن وقت دیگر باری بر دوش شما نخواهم بود، و به نظر هم می‌رسد کار خوبی است: اما از طرف دیگر از اینکه به خانه‌ای بروم که اهل آن خانه را نمی‌شناسم احساس خوبی به من دست نمی‌دهد. ظاهراً از ملاک شهرستانی هستند. اگر شروع به پرس‌وجو کنند و از وضعم بپرسند و سؤال پیچم کنند - خُب، چه جوابی باید بدهم؟ علاوه بر این، من آدم

خجالتی و مردم‌گریزی هستم؛ دلم می‌خواهد مدت‌ها و مدت‌ها در همان گوشهٔ مأنوسم بمانم. ماندن در گوشه‌ای که به آن عادت کرده‌ای یکجورهایی بهتر است، حتی اگر نیمی از اوقات به غم و غصه خوردن بگذرد. علاوه بر این، این خانه در روستاست؛ و خدا می‌داند چه جور کارهایی به من محوّل خواهند کرد؛ شاید فقط وظیفهٔ مراقبت از بچه‌ها را به عهده‌ام بگذارند. و نمی‌دانم چه جور آدم‌هایی هستند که در عرض دو سال سه تا معلمهٔ سرخانه عوض کرده‌اند. تو را به خدا، ماکار آلکسیویچ، به من بگویند شما چه فکر می‌کنید، باید این کار را بپذیرم یا نه؟ و چرا هیچوقت به دیدن من نمی‌آیند؟ مدت‌ها می‌گذرد تا یک‌بار پیدایتان بشود. جز یکشنبه‌ها در کلیسا، دیگر تقریباً هیچوقت همدیگر را نمی‌بینیم. عجب آدم مردم‌گریزی هستید! درست مثل خود من هستید. می‌دانید، من یکجورهایی خویشاوند شما هستم. شما مرا دوست ندارید، ماکار آلکسیویچ، و من بعضی وقتها خیلی غصه‌ام می‌گیرد. بعضی وقتها، مخصوصاً وقتی هوا تاریک می‌شود، می‌بینم تنهای تنها نشسته‌ام، تنها‌تر از تنها. فدورا بیرون برای کاری رفته است، و من تنها نشسته‌ام و فکر می‌کنم و فکر می‌کنم - یاد ایام گذشته می‌افتم، ایام شاد و ایام پر غصه، و همه چیز جلوی چشمم زنده می‌شود و انگار از میان من به من چشمک می‌زنند. چهره‌های آشنا از برابر من می‌گذرند (و تقریباً به نظرم واقعی می‌آیند)، و بیش از همه چهرهٔ مادرم را می‌بینم... و چه رؤیاهایی می‌بینم! احساس می‌کنم آنقدرها که باید سلامت نیستم؛ خیلی ضعیف شده‌ام؛ مثلاً، امروز صبح وقتی از رختخواب بلند شدم احساس غریبی داشتم؛ بدتر از همه این سرفه‌هاست! احساس می‌کنم - و درواقع می‌دانم - که بزودی خواهم مُرد. آیا کسی اصلاً جنازهٔ مرا تشییع خواهد کرد؟ هیچ‌کسی پشت سر

تابوت من خواهد بود؟ کسی اصلاً دلش برای من تنگ خواهد شد؟ ... و حالا شاید اصلاً در یک جای غریب بمیرم، در یک گوشه پرت در خانه یک غریبه... آه! خدای من! چقدر زندگی غم‌انگیز است، ماکار آلکسیویچ! چرا دائماً برای من شیرینی و شکلات می‌فرستید، دوست عزیز من! نمی‌دانم این پولها را از کجا می‌آورید. آه! دوست من، مراقب پولهایتان باشید؛ تو را به خدا مراقب باشید. فدورا می‌خواهد فرشی را که بافته‌ام بفروشد: پنجاه روبل کاغذی قیمتش می‌شود. این خیلی خوب است. فکر نمی‌کردم به این قیمت آن را بخرند. سه روبل نقره به فدورا خواهم داد و برای خودم هم لباس تازه‌ای خواهم دوخت - یک لباس ساده ولی گرم. برای شما هم جلیقه خواهم دوخت. با دست خودم و از یک پارچه درست و حسابی. با دست خودم خواهم دوخت و با یک پارچه حسابی.

فدورا برایم یک کتاب آورده است. قصه‌های ایوان پتروویچ بلکین. اگر دلتان می‌خواهد آن را بخوانید برایتان می‌فرستم. فقط خواهش می‌کنم زیر جمله‌ها خط نکشید و در بازگرداندنش هم تأخیر نکنید، چون کتاب مال یک نفر دیگر است. اثری است از پوشکین. دو سال پیش مادرم و من با هم قصه‌هایش را خواندیم، و موقع خواندن دوباره و دوباره آن خیلی غصه‌دار شدم. شما هم اگر کتابی دارید برایم بفرستید - فقط لطفاً کتابهایی را که از راتازیاف گرفته‌اید برایم نفرستید. احتمالاً کتابهای خودش را به شما امانت می‌دهد، اگر اصلاً کتابی منتشر کرده باشد. چطور از این مهملات خوشتان می‌آید، ماکار آلکسیویچ؟ چه آشغالهایی هستند... خُب، خدا حافظ! چقدر پُرحرفی کردم و آسمان و ریسمان به هم بافتم. وقتی غصه‌دار هستم مخصوصاً دلم می‌خواهد آسمان و ریسمان به هم بیافم. این هم یکجور دوا و درمان است: بلافاصله حالم بهتر می‌شود،

مخصوصاً وقتی از چیزهایی حرف می‌زنم که از دلم می‌گذرند؛ یکدفعه
حالم بهتر می‌شود. خداحافظ، خداحافظ، دوست من!

دوستدار شما

و. د.

۲۸ ژوئن

مامکم، واروارا آلكسيونا،

بس است این بدبختی! باید از خودت خجالت بکشی! بس است
فرشته کوچولوی من؛ چطور این فکرها را به کلمات راه می‌دهی؟ تو
مريض نیستی، عزیزم، یک ذره هم مريض نیستی؛ تو مثل گلها شکفته
می‌شوی؛ کمی رنگ پریده هستی، شاید، اما مثل گلها شکفته می‌شوی. و
این خواب و خیالها چیست دیگر؟ خجالت بکش عزیزم، کبوترکم، این
حرفها دیگر بس است! تو باید به روی این خواب و خیالها ترف بیندازی،
بله، باید ترف بیندازی. چطور است که من راحت می‌خوابم؟ چطور است
که هیچ اتفاق بدی برای من نمی‌افتد؟ باید نگاهم کنی، مامکم. من مراقب
خودم هستم و خوب می‌خوابم و سلامتی‌ام عالی است، و سرحال و قه‌قهه
هستم، آدمی که از دیدنش همه کیف می‌کنند. بس است عزیزکم، بس
است، خجالت بکش. باید راه و روش را اصلاح کنی. بالاخره من
می‌دانم توی کلمات چه می‌گذرد، مامکم - به محض اینکه کوچکترین
مشکلی پیدا می‌شود خواب و خیالات برت می‌دارد. به خاطر من از این
کار دست بردار، عزیزم، بروی خدمت؟ هرگز! نه، نه، و باز هم نه! چه فکر
می‌کنی، چه چیزهایی داخل کلمات شده؟ آن هم توی یک روستا! آه، نه،

مامکم، من اجازه نمی‌دهم. از هر قدرتی که دارم استفاده می‌کنم و با چنین نقشه‌ای مخالفت می‌کنم. حتی آن جلیقه کهنه‌ام را می‌فروشم و یک‌لا پیراهن می‌گردم و نمی‌گذارم تو محتاج چیزی باشی. نه، وارنکا، نه؛ من تو را می‌شناسم! احمقانه است، مطلقاً احمقانه! و اگر یک چیز قطعی و یقینی باشد این است که همه‌اش تقصیر فدورا است، این زن دهاتی احمق، و همو بوده است که این فکرها را به کله‌ات انداخته است. حتی یک کلمه از حرفهایش را باور نکن، مامکم. تو فدورا را خوب نمی‌شناسی، می‌شناسی، عزیزکم؟ ... یک زن دهاتی احمق است، احمق و شلوغ‌کار؛ شوهرش را دق‌مرگ کرد. و نکند با حضورش در پیش تو باعث شده خلقت تنگ شود؟ نه، نه، مامکم، نه، به هیچ قیمتی در این دنیا! اگر تو بروی چه بر سر من می‌آید و چه چیزی برای من باقی می‌ماند؟ نه، وارنکا، عزیزم، تو باید این فکر را از کله‌ات بیرون کنی. با ما که هستی چه کمی و کسری داری؟ ما دیوانه‌وار دوست داریم و تو هم به ما علاقه داری - پس همینجا با همین شیوه آرامت زندگی کن؛ خیاطی کن یا بخوان، یا اگر دلت می‌خواهد خیاطی هم نکن - فرقی نمی‌کند، فقط به این شرط که با ما باشی و با ما زندگی کنی. فقط فکرش را بکن که بدون تو زندگی در اینجا چه شکلی خواهد شد! ... بین، برایت چندتا کتاب می‌گیرم، و بعد شاید باز هم برویم با هم گشت و گذار. فقط بس کن، بس کن، مامکم؛ کمی عقل به خرج بده و این مزخرفات را دور بریز! می‌آیم به دیدنت، آن هم در اسرع وقت؛ فقط وقتی که برمی‌گردم باید عقیده صادقانه و رک و راست مرا بپذیری: تو اشتباه می‌کنی، عزیزم، تو خیلی اشتباه می‌کنی! من البته آدم تحصیلکرده‌ای نیستم و می‌دانم که تحصیلاتی ندارم، و می‌دانم که با چندرغازی بارم آورده‌اند؛ اما من از طرف خودم حرف نمی‌زنم، من از

طرف راتازیایف حرف می‌زنم. مرا ببخش عزیزم، اما من باید از او دفاع کنم، حالا نظر تو هرچه می‌خواهد باشد. راتازیایف دوست من است و من باید طرف او را بگیرم. او خوب می‌نویسد، خیلی خیلی خیلی خوب می‌نویسد. من با تو موافق نیستم، و به هیچ ترتیبی هم نمی‌توانم با تو موافق باشم. نوشته‌هایش گل افشان است، شهد و شکر است، پر از کلام خوب و پر از فکرهای خوب؛ نوشته‌هایش عالی است! وارنکا، فکر می‌کنم بی‌هیچ احساسی نوشته‌هایش را خوانده‌ای، یا شاید موقع خواندنشان دل و دماغ درست و حسابی نداشته‌ای، یا شاید از دست فدورا عصبانی بوده‌ای، یا شاید اتفاق بدی آن موقع برایت افتاده بود. نه، یک‌بار دیگر آنها را با احساس بخوان، و ترجیحاً وقتی که شاد هستی و راضی و خوش‌خلق، مثلاً وقتی که یک شیرینی در دهان داری - یک همچو موقعی باید نوشته‌های او را بخوانی. البته منکر نیستم (و کسی هم نمی‌تواند منکر باشد) که نویسندگانهایی بهتر از او هم هستند، اما آنها هم حرفهای خودشان را دارند و راتازیایف هم حرفهای خودش را دارد؛ آنها خوب می‌نویسند و راتازیایف هم خوب می‌نویسد. راتازیایف به قاعده خودش می‌نویسد، به سبک خودش می‌نویسد، و هرچه می‌نویسد خوب می‌نویسد. خُب، خدا حافظ؛ بیش از این نمی‌توانم بنویسم؛ باید عجله کنم، چون کارهایم در انتظارم هستند. حالا، مامکم، عزیزک محبوبم، به فکر خودت باش، زیاد غصه نخور، و خدا پشت و پناهت باشد و من هم دوست وفادارت هستم همچنان.

دوستت

ماکار دیووشکین

بعدالتحریر: از کتابت متشکرم، عزیزم؛ پوشکین را هم خواهم خواند و من قول می‌دهم امشب به دیدنت بیایم.

اول ژوئیه

ماکار آلکسیویچ عزیزم،

نه، دوست من، نه، این زندگی در میان شما برای من زندگی نیست. من به این مسئله فکر کرده‌ام و به این نتیجه رسیده‌ام که سر باز زدن از پذیرش این موقعیت ممتاز بسیار اشتباه است. در آنجا تقریباً می‌توانم مطمئن باشم که نان روزانه‌ام را درمی‌آورم و همه تلاش‌م را خواهم کرد که شایسته مهربانی این آدم‌های بیگانه باشم. حتی تلاش خواهم کرد در صورت لزوم شخصیت‌م را عوض کنم. البته زندگی کردن میان غریبه‌ها و چشم‌داشتن به رحمت و محبت آنها و پنهان کردن احساسات واقعی‌ام و محدود کردن خودم سخت و دل‌آزار است، اما خدا خودش به من کمک خواهد کرد. من نباید همه عمرم سر بار و گوشه‌گیر بمانم. این اتفاق پیشتر برای من افتاده است. یادم می‌آید وقتی دختر بچه‌ای بیش نبودم به مدرسه شبانه‌روزی می‌رفتم. همه یکشنبه‌ها را به جست‌وجوی در دوروبر خانه می‌گذراندم؛ گهگاهی مادرم سرزنش می‌کرد، اما من اعتنایی نداشتم – قلبم پُر از شادمانی بود و روحم از شادی می‌درخشید. شب نزدیک می‌شد، و آن وقت غصه مرگباری بر دلم سنگینی می‌کرد: ساعت نه می‌بایستی به مدرسه شبانه‌روزی برگردم، و در مدرسه همه چیز سرد، بیگانه، و خشک بود، و مدیر مدرسه روزهای دوشنبه تلخ و کج خلق بود – دلم به درد می‌آمد و دلم می‌خواست گریه کنم. به یک گوشه می‌رفتم و در تنهایی اشک می‌ریختم و سعی می‌کردم اشک‌هایم را پنهان کنم و دیگران می‌گفتند که من تنبل هستم؛ اما گریه من هیچ ربطی به درس خواندن

نداشت. خُب، به هر صورت، به مدرسه عادت کردم، و بعد، وقتی که مجبور شدم مدرسه را ترک کنم و با دوستانم خدا حافظی کنم باز به گریه افتادم.

اشتباه است اگر من باز سربار شما دو نفر باشم. فکرش هم برای من آزارنده و شکنجه‌بار است. همهٔ اینها را خیلی بی‌پرده به شما می‌گویم، چون عادت کرده‌ام با شما رُک و صریح باشم. فکر می‌کنید نمی‌بینم که چطور فدورا از کَلهٔ سحر بلند می‌شود و تا آخر شب رختشویی می‌کند؟ و استخوانهای پیر هم نیاز به استراحت دارند. فکر می‌کنید نمی‌بینم که به خاطر من خودتان را ویران می‌کنید و تا آخرین کوپکتان را صرف من می‌کنید؟ آدمی با وسع شما، دوست من! می‌نویسید آخرین چیزهایی را هم که دارید می‌فروشید تا من در مضیقه نباشم. دوست من، من حرفتان را باور دارم، من قلب مهربان شما را می‌شناسم – اما اینها همه‌اش حرف است. حالا یک پاداش ناچیز به شما داده‌اند و پولی دارید که انتظارش را نداشتید؛ اما بعدش چه می‌شود؟ خودتان خوب می‌دانید که من دائماً مریض هستم؛ من نمی‌توانم مثل شما کار کنم، با اینکه خوشحال می‌شدم اگر می‌توانستم کار کنم – و تازه همیشه هم که کار گیر نمی‌آید. چه چیزی برایم باقی مانده است؟ بگذارم که دلم از دیدن شما دو نفر آدم مهربانی که شما هستید از غم و غصه بترکد؟ چطور می‌توانم حتی ذره‌ای از محبت‌های شما را جبران کنم؟ و چرا من باید برای شما صرف نظرناکردنی باشم، دوست من؟ من چه کاری برای شما کرده‌ام؟ من فقط با همهٔ وجودم دلسپردهٔ شما هستم، من از صمیم قلب شما را دوست دارم، با قوّت زیاد، با همهٔ قلبم، اما – آه، ای سرنوشت تلخ! – فقط می‌توانم دوستان بدارم و نمی‌توانم کار مفیدی انجام بدهم و پاسخ از خودگذشتگی شما را بدهم.

دیگر سعی نکنید جلوی مرا بگیرید، به آنچه نوشته‌ام فکر کنید و عقیده نهایی تان را به من بگویید. در انتظار پاسختان هستم.

دوستدار شما

و. د.

اول ژوئیه

دیوانگی، دیوانگی، وارنکا، دیوانگی محض! آدم یک لحظه از تو غافل می‌شود و خدا می‌داند آن وقت چه چیزی توی کله کوچک تو شکل می‌گیرد. این درست نیست، و آن هم درست نیست! اما من می‌فهمم که این دیوانگی است. منظورم این است که تو پیش ما چه کم‌وکسری داری، مامکم - فقط بگو چه کم داری! ما دوستت داریم و تو هم دوستان داری، و همه‌مان با هم خوشبخت و راضی هستیم - آدم دیگر از زندگی چه می‌خواهد؟ و به هر صورت، بین آن غریبه‌ها می‌خواهی چکار کنی؟ مطمئنم که حتی نمی‌دانی غریبه یعنی چی! ... نه، بهتر بود از من سؤال می‌کردی که غریبه یعنی چی، آن وقت دو سه کلامی به تو می‌گفتم تا بفهمی غریبه یعنی چی. من غریبه را می‌شناسم، مامکم، خوب هم می‌شناسم. من دست داده است که نان غریبه را بخورم. غریبه فرومایه است، آنقدر فرومایه که دل کوچک تو تابش را نخواهد آورد و غریبه با توییخها و سرزنشهایش و با نگاههای کثیفش تو را خواهد آزد. اینجا پیش ما تو گرما داری، راحت هستی - در آشیانه‌ای راحت جا گرفته‌ای. اگر بروی احساس خواهیم کرد که یک پا یا یک دستان را از دست داده‌ایم. ما بی تو چه خواهیم کرد؛ من پیرمرد بی تو چه خواهیم کرد؟ فکر می‌کنی ما

به تو نیازی نداریم؟ فکر می‌کنی تو هیچ از ما دستگیری نمی‌کنی؟ هیچ کمکمان نمی‌کنی؟ چطور چنین فکری می‌کنی؟ نه، مامکم، خودت بسنج و ببین: چطور ممکن است تو کمک حال ما نباشی؟ تو خیلی کمک حال من هستی، وارنکا. نمی‌دانی چه تأثیر خوبی بر ما داری... ببین، الان من دارم به تو فکر می‌کنم، و همین مرا خوشحال می‌کند... بعضی وقتها برایت نامه می‌نویسم و در نامه‌ام همه احساساتم را بیان می‌کنم و جواب مفصل و درخوری هم از تو می‌گیرم. برایت لباسهایی می‌خرم، برایت کلاه درست می‌کنم؛ بعضی وقتها هم تو به من دستوری یا مأموریتی می‌دهی که من انجامش می‌دهم... نه، چطور می‌توانی بگویی که کمک حال من نیستی؟ من در این سرپری تنهایی چکار می‌توانم بکنم، چه به سرم می‌آید؟ شاید اصلاً به این مسئله فکر نکرده‌ای، وارنکا، اما باید به این مسئله هم فکر کنی - باید با خودت بگویی بی من چه به سر این پیرمرد می‌آید؟ من به تو عادت کرده‌ام، عزیزم. اگر تو نباشی چه بلایی به سر من می‌آید؟ می‌روم پایین دم رودخانه نوا و کارم تمام می‌شود. بله، جداً، وارنکا، همین بلا سرم می‌آید؛ اگر تو بروی من دیگر چه کاری دارم که بکنم؟ آخ! عزیز من، وارنکا! معلوم است می‌خواهی گاریچی مرا به قبرستان والکووو ببرد و پشت تابوت من هم فقط یک پیرزن گدای نکبتی بیاید و قبر مرا با شن پر کنند و جنازه‌ام همانجا تنها بماند. این کار زشتی است که تو می‌کنی، کاری زشت، مامکم! بله، واقعاً کار زشتی است، کاری واقعاً زشت! کتابت را به تو برمی‌گردانم، وارنکا، دوست کوچولوی من، و اگر، دوست کوچولوی من، عقیده‌ام را درباره این کتاب بخواهی، باید بگویم به عمرم چنین کتاب زیبا و شگفتی نخوانده بودم. و حالا از خودم می‌پرسم، مامکم، چطور همه عمرم اینقدر کله‌پوک بوده‌ام. باشد که خدا مرا عفو کند. چه کاری

کرده‌ام؟ از پشت کدام کوه آمده‌ام؟ منظورم این است که هیچ چیز نمی‌دانم، مامکم، مطلقاً هیچ چیز! مطلقاً هیچ چیز نمی‌دانم! با دلی گشاده به تو می‌گویم، وارنکا - من آدم بیسوادی هستم؛ من تا حالا چیزهای کمی خوانده‌ام، خیلی کم، و عملاً هیچ چیز: تصویر یک مرد، یک کتاب هوشمندانه، ناقوس نواز کوچک، و درناهای ایبیکوس - همین و همین. و حالا نایب چا پارخانه را در کتابی که تو برایم فرستاده بودی خوانده‌ام. بگذار بگویم، مامکم، ممکن است آدم یک عمر زندگی کند و نفهمد که کنار دستش یک کتاب هست که کل زندگی‌اش را به سادگی یک ترانه بیان می‌کند. وقتی آدم شروع به خواندن چنین داستانی می‌کند کم‌کم خیلی چیزها یادش می‌افتد، حدس می‌زند، و آنچه تا به حال برایش مبهم و گنگ بوده روشن می‌شود. و یک دلیل دیگر هم دارد که من اینهمه از این کتاب تو خوشم آمده است: کتابهایی هست که آدم بارها و بارها می‌خواند اما از سر و تهش سردر نمی‌آورد. مثلاً مرا در نظر بگیر: من خرفت هستم، بنا به طبیعتم خرفت هستم، برای همین نمی‌توانم کتابهای بزرگ و مهم را بخوانم؛ اما این یکی را که می‌خواندم انگار خودم آن را نوشته بودم، درست مثل اینکه کتاب را از بر داشتم، درست مثل اینکه قلبم را در دستم گرفته بودم و مردم می‌توانستند بخوانند که در قلبم چه می‌گذرد و همه را با جزئیات شرح می‌داد - بله، یک همچو کتابی است این کتاب! و چقدر هم ساده است، خدا خودش شاهد است. اما می‌دانی، فکر می‌کنم من هم می‌توانستم آن را همین‌طور بنویسم؛ و چرا من چنین کتابی ننوشته‌ام؟ بالاخره من هم همین احساسات را دارم، دقیقاً همین احساساتی را که در کتاب وصف شده است، و گاهی خودم را در همان موقعیت سامسون ویرین می‌بینم. چقدر از این سامسون ویرین‌ها بین ما هست و همه‌شان

مثل هم بدبخت و بیچاره! و چقدر خوب این سامسون ویرین را توصیف کرده است! مامکم، وقتی آن صحنه را می‌خواندم که این گناهکار بیچاره از فرط اندوه آنقدر می‌نوشت که از هوش می‌رود، و دائم‌الخمیری نومید می‌شود و تمام روز زیر پوستین می‌خوابد اشک در چشمانم حلقه زد. بیچاره با نوشیدن و با گریستن سعی می‌کند اندوه را موقتاً از خودش دور کند، و چشمان خیس از اشکش را با لبه آستین کت چرک و کثیفش پاک می‌کند و دائماً به یاد بره گمشده‌اش، دخترش دونیاشا، است! آه، این عین زندگی است! بخوانش، عین زندگی است، اصلاً خود کتاب زنده است! من خودم به چشم خودم دیده‌ام - دور و بر ما پر از همین آدمها و همین چیزهاست؛ مثلاً همین ترزا را بین - چرا راه دور برویم؟ به همین کارمند بیچاره نگاه کن - او خودش یک سامسون ویرین است با یک اسم دیگر: گارشکوف. این دغدغه همه است، مامکم، این بلا می‌تواند سر من و تو هم بیاید. حتی یک کُنت که در بولوار نیفسکی یا در ساحل زندگی می‌کند، بله حتی همچو آدمی، می‌تواند همین بلاها سرش بیاید و فقط به نظر طور دیگری جلوه می‌کند چون آنها هم به سبک خودشان زندگی می‌کنند، طبق قوانین مُد روز، اما حتی همچو آدمی ممکن است همین بلاها سرش بیاید - هر اتفاقی می‌تواند بیفتد، حتی ممکن است این بلا سر خود من هم بیاید. بله، اینطوری است مامکم، و آن وقت تو می‌خواهی ما را بگذاری و بروی؛ نمی‌بینی، وارنکا، نمی‌بینی که ممکن است به گناه بیفتم؟ تو می‌توانی من و خودت را نابود کنی، عزیزم. آه، عزیزم، به خاطر خدا این فکرهای هوسبازانه را از آن کله خوشگل کوچکت بیرون کن و بی خود و بی جهت رنجم نده. پرنده کوچولوی ظریف من، که هنوز بال و پر درنیاورده‌ای، چطور می‌خواهی از خودت مراقبت کنی، چطور

می خواهی خودت را از شر تباهی و در برابر آدمهای شرور حفظ کنی و از خودت دفاع کنی؟ بس کن، وارنکا، تو باید عاقل بشوی؛ به مشورت‌های احمقانه گوش نکن، به حرف‌های شرورانه‌ای که پشت سر ما می‌زنند گوش نکن - کتابت را دوباره بخوان، و این بار با دقت بیشتر: خیلی چیزها از آن یاد خواهی گرفت.

دربارهٔ نایب چاپارخانه با راتازایف صحبت کردم. گفت اینها همه‌اش ادبیات منسوخ و کهنه است، و گفت حالا بیشتر کتابهایی را می‌پسندند که پر از انواع توضیحات و تصاویر باشد؛ درواقع درست متوجه منظورش نشدم و نفهمیدم اصلاً از چه چیزی صحبت می‌کند. دست‌آخر گفت که پوشکین نویسندهٔ خوبی بوده است و به روسیهٔ مقدس شهرت و اعتبار بخشیده است و کلی چیزهای دیگر دربارهٔ او گفت. بله، کتاب بسیار خوبی است، وارنکا، بسیار خوب؛ یک‌بار دیگر کتابت را با دقت بخوان و نصیحت مرا گوش کن و با گوش‌دادن به حرف من مرا شاد و خوشبخت کن، مرا که پیرمردی بیش نیستم. خدا خودش اجر و پاداشت بدهد، عزیزم. خدا حتماً به تو جزای خیر خواهد داد.

دوست صمیمی تو

ماکار دیووشکین

۶ ژوئیه

آقای عزیز، ماکار آلکسیویچ،

امروز فدورا برای من پانزده روبل نقره آورد. چقدر زن بیچاره خوشحال شد وقتی که سه روبلش را به او دادم! با عجله برایتان می‌نویسم.

دارم یک جلیقه برایتان می‌دوزم - از پارچهٔ عالی، زرد و گلدار. کتابی برایتان می‌فرستم: همه‌جور داستان در این کتاب هست؛ یکی دو تا از داستانها را خوانده‌ام؛ داستانی را که عنوانش شئل است بخوانید. تلاش می‌کنید مرا قانع کنید که با شما به تئاتر بیایم؛ فکر نمی‌کنید خیلی گران باشد؟ شاید بتوانیم بلیط صندلیهای بالکن را بگیریم. خیلی وقت است که به تئاتر نرفته‌ام. درواقع اصلاً یادم نمی‌آید آخرین بار کی بود. تنها چیزی که باعث می‌شود باز هم درنگ و تردید کنم این است که نکند خیلی گران باشد. فدورا فقط سرش را تکان می‌دهد. می‌گوید شما کم‌کم خرجتان دارد از دختتان بالا می‌زند؛ این چیزی است که درواقع من به چشم خودم هم می‌بینم؛ با اینهمه پولی که برای من خرج می‌کنید! دوست من، مراقب باشید به دردسر نیفتید. فدورا به من به‌اشاره گفته است که شایعاتی بر سر زبانهاست - که شما با خانم صاحبخانه بر سر دیرکرد اجاره مشاجره و دعوا داشته‌اید. من خیلی نگران‌تان هستم. خُب، خداحافظ، باید عجله کنم. کاری دارم که باید به آن برسم. دارم روبان کلاهم را عوض می‌کنم. و. د.

بعدالتحریر: می‌دانید اگر به تئاتر برویم من کلاه تازه‌ام را سرم خواهم گذاشت و شال سیاهم را خواهم انداخت. به نظرتان چطور است؟

۷ ژوئیه

خانم عزیز، واروارا آکسییونا،

... داشتم از گذشته‌ام برایت می‌گفتم. بله، مامکم، زمانی حتی من هم در زندگی‌ام دیوانگی می‌کردم. بله، من هم سر از پا شناس عاشقش شدم،

اما این به خودی خود اصلاً قابل ذکر نیست؛ آنچه واقعاً فوق‌العاده بود این بود که من او را عملاً هرگز ندیده بودم، و فقط یک بار به تئاتر رفته بودم، و با این حال در آتش عشقش می‌سوختم. در آن زمان پنج جوان پرشر و شور همسایه دیوار به دیوارم بودند. با آنها معاشر بودم، و در واقع نمی‌توانستم با آنها رفت‌وآمد نکنم، اما همیشه فاصله احترام‌آمیزی را با آنها حفظ می‌کردم. بله، البته برای اینکه عقب‌نمانم و عیششان را منقّض نکنم در همه کار پایه‌پای آنها می‌رفتم. چه حرفهایی که دربارهٔ این هنرپیشه زن به من نمی‌گفتند! هرشب، به محض اینکه تئاتر باز می‌شد، همه‌شان - که هیچکدام هم حتی یک کوپک نداشتند - بله، همه‌شان می‌رفتند تئاتر و در بالکن می‌نشستند و برای همین هنرپیشه کف و سوت می‌زدند و دادو قال می‌کردند - مثل جن زده‌ها بودند! بعداً حتی نمی‌گذاشتند چشمی به هم بگذارم و به خواب بروم؛ تمام شب بیدار می‌نشستند و دربارهٔ او حرف می‌زدند، و هر کدامشان او را گلاشای خودش می‌خواند؛ همه‌شان او را عشق خودشان می‌دانستند؛ مرغ عشق او آوازه‌خوان دل همه‌شان بود. آنها مرا هم به هیجان می‌آوردند، منی را که در برابر عشق او بی‌دفاع بودم. آن وقتها من جوانکی بیش نبودم. خودم هم نمی‌دانم چطور رفتم اما یک شب دیدم که در بالکن چهارم همراه آنها در تئاتر هستم. تنها چیزی که می‌توانستم بینم گوشه کوچکی از پرده بود، اما همه چیز را می‌توانستم بشنوم. هنرپیشه کوچولو صدای واقعاً سحرانگیزی داشت - صدایش مخملی و شیرین مثل صدای قناری بود! ما همه‌مان مثل دیوانه‌ها کف می‌زدیم و فریاد می‌کردیم و نعره می‌کشیدیم - حتی به دردسر هم افتادیم و یکی از ما را از سالن تئاتر بیرون انداختند. من وقتی به خانه رسیدم مثل آدمهای مست بودم! فقط یک روبل ته جیبم مانده بود و ده روزی هم به

موعد دریافت حقوقم مانده بود. با اینهمه فکر می‌کنی چکار کردم، مامکم؟ صبح روز بعد، پیش از آنکه به اداره بروم، به یک مغازه عطرفروشی رفتم و داروندارم را دادم و یک شیشه عطر و یک صابون معطر خریدم - هنوز هم نمی‌دانم چرا این کار را کردم. آن روز حتی غذا نخوردم، اما دائم زیر پنجره او بالا و پایین می‌رفتم. خانه‌اش در بولوار نیفسکی بود، یک آپارتمان در طبقه چهارم. رفتم خانه، یکی دو ساعتی استراحت کردم و دوباره برگشتم به نیفسکی تا باز زیر پنجره او قدم رو بروم. تا یک ماه و نیم بعد کار هر روزه‌ام همین بود - ادای احترام به او. دائماً کالسکه‌های شیک می‌گرفتم و سعی می‌کردم از برابر پنجره‌اش بگذرم تا بلکه توجهش را به خودم جلب کنم. خودم را حسابی ورشکسته کردم، تا خرخره در قرض فرو رفتم، و دست‌آخر از این کار خسته شدم و دلم را زدا! بین، یک هنرپیشه تئاتر می‌تواند یک مرد شریف را به چنین حال و روزی بیندازد، مامکم! اما من آن روزها جوانکی بیش نبودم، آری، یک جوانک!...

م. د.

۸ ژوئیه

خانم عزیز، واروارا آلکسییونا،

عجله دارم که کتابی را که ششم این ماه از تو امانت گرفته بودم پس بدهم و درعین حال عجله دارم برایت بنویسم که عقیده قلبی‌ام راجع به این کتاب^۱ چیست. خوب نیست، مامکم، خوب نیست که مرا در این مخمصه

۱. منظور همان کتاب شنل گوگول است. - م.

قرار می‌دهی. بگذار برایت بگویم که هر سرنوشتی را در این دنیا خدای متعال مقرر می‌کند. اوست که مقرر می‌کند کسی سردوشی‌های ژنرالی داشته باشد و کس دیگری یک کارمند دون‌پایه بیش نباشد. یکی مقرر است دستور بدهد و آن دیگری از دستورات اطاعت کند و از ترس بر خودش بلرزد و حتی نتواند زیرلبی شکوه و شکایتی کند. همه چیز بنابر استعداد و لیاقت آدمها مقرر شده است؛ شخصی لیاقت و استعداد یک چیز را دارد و شخص دیگری لیاقت و استعداد یک چیز دیگر را؛ اما این لیاقتها و استعدادها را خود خداوند مقرر کرده است. من الان تقریباً سی سال است که خدمت می‌کنم؛ کار من جای سرزنش نداشته است، و رفتارم متین بوده است، و هیچ رفتار بدی از من سر نزده است. من خودم می‌دانم که شهروندی هستم که عیبه‌ها و نقصهایی دارم، اما درعین حال فضایی هم دارم. مدیرانم به من احترام می‌گذارند، و حتی خود حضرت اشرف هم از کار من راضی است؛ اگرچه تا حالا هیچ لطفی در حق من نکرده است، اما من می‌دانم که از کارم راضی است. من آنقدر عمر کرده‌ام که مویم خاکستری شود - و پیش از این گناهی از من سر نزده است. البته کیست که به عمرش گناههای کوچکی نکرده باشد؟ همه گناهکارند - حتی تو، مامکم! اما هیچوقت گناه یا خطای بزرگی از من سر نزده و کسی چنین خطا و گناهی به من نسبت نداده است، مثل رفتار برخلاف مقررات یا زیرپا گذاشتن نظم عمومی. نه! چنین چیزهایی به من نمی‌چسبد و چنین کارهایی از من سر نزده است: حتی یک مدال هم گرفته‌ام - اما فایده گفتن این حرفها به تو چیست؟ تو خودت، با وجدان خودت باید گواه آن باشی، و خدا خودش باید گواه آن باشد؛ اگر تو روزی بخواهی در مورد من بنویسی باید همه واقعیته‌ها را بدانی. نه، من چنین

توقعی از تو نداشتیم، مامکم؛ نه، وارنکا! مخصوصاً از تو چنین توقعی نداشتیم.

عجب الم شنگه‌ای! پس آدم دیگر حق ندارد در این گوشه خودش، در این گنج محقر خودش، آرام و بی سروصدا زندگی کند؛ دیگر نمی‌تواند، طبق آن ضرب‌المثل، «بی‌گل آلود کردن آب دیگران»، زندگی خودش را بکند، کاری به کار کسی نداشته باشد، و با خودش باشد و ترس از خدای خودش، و دیگران آزارش ندهند و سرشان را توی پستوی آدم نکنند تا جاسوسی‌اش را بکنند و ببینند در خلوت آدم چه می‌گذرد؟ ببینند جلیقه تازه‌ای دارد یا نه، آیا تمام زبرپوشهای لازم را پوشیده است یا نه؛ چکمه دارد یا نه و بند چکمه‌اش چه جور است؛ چه می‌خورد، چه می‌نوشد، و از چه چیزی رونوشت تهیه می‌کند... به کسی چه مربوط، مامکم، که من جایی که پیاده‌رو هموار نیست نوک پا راه می‌روم تا تخت چکمه‌ام ساییده نشود؟ چرا نویسنده‌ای باید بنویسد که آدم حتی پول چای خوردن ندارد؟ انگار آدم مجبور و مکلف است که چایی بخورد! مگر من به دهان کسان دیگر نگاه می‌کنم که ببینم چه می‌خورند؟ به چه کسی تا حالا چنین توهینی کرده‌ام؟ نه، مامکم، چرا باید به کسانی که کاری به کار من ندارند اذیت و آزار برسانم؟ بیا، این هم یک مثال دیگر، واروارا آلکسیونا، این است همه حرفهایی که نویسنده نوشته است. من کار می‌کنم، کار می‌کنم، جان می‌کنم، و با جدیت کار می‌کنم - غیر از این است؟ - و رؤسایم به من احترام می‌گذارند (هر فکری می‌خواهی بکن، ولی به من احترام می‌گذارند)، و آن وقت یکی درست زیر دماغ آدم سبز می‌شود و برای من لطیفه درست می‌کند. بله، درست است که من گاهی لباس نو می‌خرم، و از این لباس نو کیف می‌کنم. شب بیدار می‌مانم، از خوشی در پوستم

نمی‌گنجم، مثل وقتیایی که مثلاً یک جفت چکمه نو می‌خرم: من با کیف و لذت آنها را می‌پوشم - بله، این حقیقت دارد، چون دوست دارم یک جفت چکمه ظریف و خوب پایم را بپوشاند - بله، این درست توصیف شده است! اما با اینهمه من در عجبم که چطور رئیس‌مان، فیودور فیودوروویچ، اجازه می‌دهد چنین کتابی منتشر شود و توجه لازم را نمی‌کند و از خودش دفاع نمی‌کند. درست است که فیودور فیودوروویچ، با آنکه مقام عالیرتبه‌ای است، جوان است و بعضاً می‌خواهد سر ما داد بکشد. اما چرا نباید داد بکشد؟ چرا نباید وقتی لازم است سر ما داد بکشد و توییخمان کند؟ مثلاً، برای در دست داشتن جوّ اداره این کار را بکند - خوب، اینکه عیبی ندارد؛ باید آدمها را ادب کرد، باید توییخشان کرد، چون - و این بین خودمان بماند، وارنکا - ما کارمندا اگر توییخمان نکنند هیچ کاری نمی‌کنیم. همه دنبال فرصت هستند که یکجوری جیم شوند و بعد بگویند مرا فرستاده بودند دنبال فلان کار و بهمان کار، و بعد از زیر کار دربروند. و چون کارمندا رتبه‌های متفاوتی دارند، هر رتبه‌ای را باید یکجوری گوشمالی داد و توییخ کرد. توییخ رتبه‌های مختلف با لحن متفاوت طبیعی است - اقتضای نظم است! منظورم این است که در غیر این صورت سنگ روی سنگ بند نمی‌شود، مامکم: ما حدّ و حدود را برای هم معین می‌کنیم، ما هر کسی را سر جای خودش می‌نشانیم. اگر اینطور نباشد، گفتم که سنگ روی سنگ بند نمی‌شود و نظم به جا نمی‌ماند. من واقعاً در عجبم که چطور فیودور فیودوروویچ اجازه می‌دهد چنین توهینی به همین راحتی به او بشود!

و فایده نوشتن این چیزها برای تو چیست؟ به چه دردی می‌خورد؟ فکر می‌کنی کسی که این داستان را بخواند برای من شغل درست می‌کند؟

فکر می‌کنی برای من یک جفت چکمه تازه می‌خرد؟ نه، وارنکا، آن آدم فقط داستان را می‌خواند و بعد می‌خواهد دنباله‌اش هم منتشر بشود. من بعضی وقتها خودم را قایم می‌کنم، خودم را قایم می‌کنم تا کارهایی را که نتوانسته‌ام بکنم پنهان کنم. بعضی وقتها هیچ جا رو نشان نمی‌دهم، می‌ترسم، چون از فکر زیانهای هرزه‌ای که چه‌ها درباره من خواهند گفت به خودم می‌لرزم، چون مردم از هر چیز آدم لطیفه درست می‌کنند، از هر چیز آدم، و بعد به همه کار آدم هم کار دارند، از زندگی خصوصی‌اش گرفته تا زندگی عمومی، و همه را هم وارد ادبیات می‌کنند، چاپش می‌کنند، می‌خوانند، مسخره می‌کنند، و سر زیانها می‌اندازند! بله، اینطوری من دیگر اصلاً نمی‌توانم به خیابان بروم؛ اینطوری که همه چیز را با این جزئیات توصیف می‌کنند من دیگر جرأت نمی‌کنم راه بروم، چون از راه رفتنم همه مرا می‌شناسند. خُب، منظورم این است که نویسنده می‌بایست دست‌کم در آخر داستانش کمی جبران می‌کرد؛ مثلاً می‌توانست بعد از آن صحنه‌ای که کاغذ روی سر قهرمان داستان خُرد می‌کنند یک تگه‌ای می‌آورد و می‌گفت که او علی‌رغم همه ضعفهایش آدم شریفی است، شهروند پرهیزگاری است که شایسته نیست همقطاران‌اش با او اینطور رفتار کنند، باید می‌گفت او مطیع بالادستیهایش است (همینجا می‌توانست یک مثال بیاورد)، باید می‌گفت دلش نمی‌خواسته به کسی آزاری برساند، باید می‌گفت به خدا اعتقاد داشته و مرگش باعث تأسف شده (اگر که ضروری بود قهرمان داستانش بمیرد). اما اصلاً بهتر بود نمی‌گذاشت این مرد بیچاره بمیرد، بلکه کاری می‌کرد که شنل او پیدا بشود، آن ژنرال بیشتر به فضایل او پی ببرد، به اداره دعوتش کند، رتبه به او بدهد و حقوقش را اضافه کند و آن وقت، می‌بینی، شر به جزایش

می‌رسید و فضیلت پیروز می‌شد، و همه آن همقطاران شرمنده می‌شدند. من اگر می‌نوشتم، داستان را اینطوری می‌نوشتم؛ اما داستان اینطوری که هست چه فایده‌ای دارد، به چه دردی می‌خورد؟ فقط یک مثال پیش‌پاافتاده از شر و بدبختی زندگی هرروزه است. و تو، عزیزم، چرا تصمیم گرفتی چنین کتابی را برای من بفرستی؟ منظورم این است که چنین کتاب خبیثانه‌ای را برای چه برای من فرستادی، وارنکا؟ اصلاً مثل زندگی نیست، چون همچو کارمندی اصلاً وجود ندارد و نمی‌تواند وجود داشته باشد. بعد از خواندن همچو کتابی آدم دلش می‌خواهد یک شکایت تنظیم کند، وارنکا، آدم دلش می‌خواهد یک شکایتنامه رسمی تنظیم کند.

خدمتگزار مطیع تو،

ماکار دیووشکین

۲۷ ژوئیه

آقای عزیز، ماکار آلکسیویچ،

کارها و نامه‌های اخیر شما مرا به وحشت انداخته و متحیرم کرده است، و چیزهایی که فدورا نقل می‌کند همه چیز را برایم روشن می‌کند. اما چرا به این ترتیب غرق ناامیدی شده‌اید و خودتان را به ورطه‌ای که در آن افتاده‌اید سپرده‌اید، ماکار آلکسیویچ؟ توضیحات شما مرا یک ذره هم قانع نکرده است. ببینید: آن موقع حق با من نبود که اصرار می‌کردم آن موقعیت شغلی ممتاز را که به من پیشنهاد شده بود قبول کنم؟ علاوه بر این، آخرین ماجراجویی من، مرا به وحشت انداخته است. می‌گویید عشقتان به من است که باعث می‌شود خودتان را از من پنهان کنید. باید

می فهمیدم که چقدر مدیون شما هستم وقتی که مرا مطمئن می کردید که فقط پس اندازهایتان را خرج من می کنید، پس اندازهایی که می گفتید کنار گذاشته اید. اما حالا می بینم که اصلاً چنین پس اندازی نداشته اید و کشف می کنم که وقتی وضع دشوار مالی مرا دیده اید و از آن متأثر شده اید تصمیم گرفته اید حقوقتان را پیش پیش بگیرید و خرج کنید و حتی وقتی مریض بودم لباسهایتان را بفروشید - حالا که همه اینها بر من معلوم شده، خودم را در چنان وضع رنج آوری می بینم که نمی دانم چطور تفسیرش کنم یا چه فکری راجع به آن بکنم. آه، ماکار آلکسیویچ! شما باید به همان کارهای خوبی که اول در حق من کرده بودید قناعت می کردید، کارهای خوبی که ناشی از شفقت و محبت خانوادگی بود، و پولتان را صرف چیزهای غیر لازم نمی کردید. شما به دوستی ما خیانت کرده اید، ماکار آلکسیویچ، چون با من روراست نبوده اید، و حالا، حالا که می بینم آخرین شاهی پولتان را هم صرف لباسهای قشنگ، شیرینی، پیاده روی، و تئاتر و کتاب برای من کرده اید - حالا تاوان هوسکاری نابخشودنی ام را با بهای گزاف پشیمانی می پردازم (چون من همه این چیزها را از شما پذیرفتم بی آنکه به فکر شما باشم)؛ و همه چیزهایی که می خواستید با آنها دل مرا شاد کنید الان بدل به یک تلخی برای من شده است و چیزی جز یک پشیمانی بیهوده برای من به جا نگذاشته است. دیده بودم این اواخر افسرده هستید، و اگرچه من خودم هم دلشوره داشتم که نکند اتفاق بدی دارد می افتد، هیچوقت حتی خواب چنین وضعی را هم نمی دیدم. چطور ممکن است؟ چطور اجازه دادید اینطور غرق افسردگی شوید، ماکار آلکسیویچ؟ مردم راجع به شما چه فکر خواهند کرد، مردم حالا راجع به شما چه فکر خواهند کرد، مردم حالا راجع به شما چه خواهند گفت، همه

آنهایی که شما را می‌شناسند؟ شمایی که من و همه کس به خاطر قلب مهربانتان، به خاطر فروتنی و تدبیرتان، به شما احترام می‌گذارند - شما خودتان را گرفتار شری کرده‌اید که هیچکس در شما سراغ نداشت. فکر می‌کنید چه حالی شدم وقتی که فدورا گفت که شما را مست در خیابان پیدا کرده‌اند و پلیس شما را به خانه‌تان بازگردانده است؟ از حیرت فلج شدم، با اینکه پیشاپیش دلشوره یک اتفاق بد را داشتم، چون چهار روز سرکار نرفته بودید و غیبتان زده بود. هیچ فکر کرده‌اید، ماکار آلکسیویچ، رؤسایتان وقتی دلیل واقعی غیبتتان را بفهمند چه خواهند گفت؟ می‌گویید همه به شما می‌خندند؟ می‌گویید همه متوجه دوستی ما شده‌اند و همسایه‌هایتان گوشه و کنایه می‌زنند و راجع به من حرفهای نیشداری می‌زنند. خواهش می‌کنم به این حرفها گوش ندهید، ماکار آلکسیویچ، و به خاطر خدا جلوی خودتان را بگیرید. من از برخوردتان با آن افسرها هم به وحشت افتادم؛ شایعاتی درباره این برخورد شنیده‌ام. می‌شود خواهش کنم به من توضیح بدهید این برخورد سر چه بود؟ در نامه‌تان می‌گویید می‌ترسیده‌اید با من باز حرف بزنید، می‌ترسیده‌اید اگر همه چیز را صاف و پوست‌کنده بگویید دوستی مان به هم بخورد. می‌گویید وقتی من مریض بودم نمی‌دانستید چه بکنید و همه چیزتان را فروخته‌اید تا از من حمایت کنید و بگذارید مرا به مریضخانه ببرند و تا جایی که ممکن بوده قرض کرده‌اید، و هر روز با صاحبخانه‌تان دعوا و بگو و مگو و جار و جنجال داشته‌اید - اما باید به شما بگویم با این کارتان به راه خطا رفته‌اید. اما حالا دیگر همه چیز را فهمیده‌ام. شرم داشتید که من همه چیز را بفهمم و متوجه شدم من مسبب این وضع اسف‌انگیز شما بوده‌ام، اما حالا، با این رفتارتان، دو برابر مرا غرق ناراحتی و غصه کرده‌اید. همه اینها مرا پریشان

کرده است، ماکار آلکسیویچ. آه، دوست من! بدبختی یک بیماری واگیردار است. آدمهای بیچاره و بدبخت بایستی از هم دوری کنند، تا بدبختی شان به هم سرایت نکند و بیشتر نشود. من چنان بدبختی ای به سر شما آورده‌ام که پیشتر به عمرتان در این زندگی محقر و در انزوایی که دارید ندیده بودید. همه اینها مرا عذاب می‌دهد و از غم و غصه دارم می‌میرم.

خواهش می‌کنم گزارش صاف و پوست‌کنده‌ای از آنچه بر شما گذشته است و چطور شده که اینطور رفتار کرده‌اید برایم بنویسید. اگر ممکن است خاطر مرا آسوده کنید. این خودخواهی نیست که وادارم می‌کند که الان از آسودگی خاطر برایتان بنویسم، بلکه از سر دوستی و عشق به شماست که هیچ چیز نمی‌تواند آن را از صفحه دلم پاک کند. خداحافظ. بی‌صبرانه منتظر پاسخ شما هستم. شما مرا خوب نمی‌شناسید، ماکار آلکسیویچ.

دوستدار حقیقی شما،

واروارا دابراسیلووا

۲۸ ژوئیه

واروارا آلکسیونای گرانبهای من،

بسیار خوب، حالا که همه چیز تمام شده و همه چیز کم‌کم به روال قبلی‌اش برمی‌گردد، این را به تو می‌گویم، مامکم: تو نگران هستی که مردم درباره من چه فکری خواهند کرد، اما من عجله دارم که تو را مطمئن کنم، واروارا آلکسیونا، که احترام من به خودم برایم بیش از هر چیز

دیگری اهمیت دارد. در نتیجه، و با توجه به بدبختیهای من و این وقایع پریشان، مایلم به اطلاعات برسانم که هیچ‌یک از رؤسای من هیچ چیزی دربارهٔ این وقایع نمی‌دانند، و احتمال هم ندارد که باخبر شوند، و بنابراین همچنان، مثل قبل، با من با احترام رفتار می‌کنند. فقط از یک چیز می‌ترسم: دهانهای لق. صاحبخانه‌مان در اینجا سر من داد و هوار می‌کرد، اما حالا که با کمک ده روبل تو بخشی از بدهی‌ام را پرداخته‌ام فقط غرولند می‌کند، همین و همین. و در مورد دیگران، آنها چشمشان بسته است؛ تا وقتی آدم نخواهد از آنها پول قرض بگیرد، اصلاً به خیالشان نیست. و برای تکمیل توضیحاتم باید بگویم، مامکم، که احترامی که تو برای من قائلی از هر چیز دیگری در این دنیا برای من ارزشمندتر است و حالا در این وضع پریشانی که دارم مایهٔ تسلی من است. شکر خدا که آن تأثیر اولیه و آن بدترین وضع حالا تمام شده است، و تو چنان آن را تعبیر کرده‌ای که مرا دوست کاذب و آدم خودخواهی نمی‌دانی که تو را اینجا نگه داشته‌ام و فریبت می‌دهم، صرفاً چون قدرت جداشدن از تو را ندارم و تو را مثل فرشتهٔ کوچولویم دوست دارم. من حالا با جدیت تمام مشغول کار شده‌ام و همهٔ وظایفم را بدرستی انجام می‌دهم. یفستافی ایوانوویچ، دیروز وقتی از کنارش رد شدم، یک کلمه هم نگفت. از تو پنهان نمی‌کنم، مامکم، که بدهیها و سر و وضع ژنده‌ام جداً آزارم می‌دهد، اما نباید نگران هم بود، و من خواهش می‌کنم از این بابت افسرده و نومید نباشی، مامکم. وارنکا، اگر پنجاه کوپک دیگر برایم بفرستی، آن وقت آن پنجاه کوپک هم قلبم را چاک خواهد داد. بله، کار به اینجا کشیده است، کار به اینجا کشیده است! این من، این پیرمرد خرفت، نیستم که به تو کمک می‌کنم، بلکه این تو هستی، طفلک یتیم بینوای من، که به من کمک می‌کنی! فدورا خوب کاری

کرد که پول را تهیه کرد. فعلاً من امیدی به دریافتی ندارم، مامکم، اما بزودی امیدی پدیدار خواهد شد و من آن وقت برایت خواهم نوشت و همه چیز را درباره‌اش به تو خواهم گفت. اما امان از این دهنهای لق، دهنهای لقی که بیش از هر چیز نگرانم می‌کند. خدا حافظ، فرشته کوچولوی من. دستت را می‌بوسم و باز خواهش می‌کنم دوباره خوب بشوی. دیگر با جزئیات نمی‌نویسم چون عجله دارم بروم سرکارم، چون می‌خواهم با پشتکار و جدیت جبران همه کوتاهیهای قبلی‌ام در اداره را بکنم؛ یک گزارش بعدی با تمام اتفاقات و ماجراهایم با افسرها را تا امشب برایت تهیه خواهم کرد.

با عشق و احترام،

ماکار دیووشکین

آخ، وارنکا، وارنکا، این بار تو هستی که گناهکار هستی. نامه تو پاک مرا گیج و پریشان کرد و تعادلم را به هم زد، و تازه حالاست، حالا که سر فرصت هستم می‌توانم به زوایای پنهان قلبم رجوع کنم، و آن وقت متوجه می‌شوم حق با من بود، مطلقاً حق با من بود. از مستی‌ام صحبت نمی‌کنم (صحبت درباره آن بس است، بس است، مامکم!)، بلکه از عشق و علاقه‌ام به تو صحبت می‌کنم، و من حق نداشتم اینطور به تو دل ببندم و دل‌بستم به تو عاقلانه نبود. تو همه چیز را در این مورد نمی‌دانی، مامکم؛ با این حال اگر می‌دانستی چرا این اتفاق افتاد، چرا من چاره دیگری نداشتم جز دل‌بستن به تو، شاید این حرفها را نمی‌زدی. این فقط عقل توست که این حرفها را می‌زند؛ یقین دارم دلت حرف دیگری می‌زند.

مامکم، من خودم هم درست نمی‌دانم و نمی‌توانم درست به خاطر بیاورم چه اتفاقی بین من و آن افسرها افتاد. باید بگویم، فرشته کوچولوی من، آن موقع که سرانجامش به آن اتفاق رسید حال وحشتناکی داشتم و پریشانتر از پریشان بودم. بایستی به خاطر داشته باشی که تمام ماه قبلش من فقط به یک ریمان باریک بند بودم. وضع فلاکت‌باری داشتم. همه چیز را توی دلم می‌ریختم و نه تو را می‌دیدم و نه هیچکس دیگر را در خانه؛ اما صاحبخانه من دائماً قیل و قال راه می‌انداخت. در یک شرایط دیگر اصلاً برایم اهمیتی نمی‌داشت. بگذار عجوزه پیر هرچه دلش می‌خواهد هوار بکشد - اما در وهله اول خجالت بود، و بعد در وهله دوم اینکه خدا می‌داند از کجا از دوستی ما باخبر شد و چنان حرفهایی را درباره رابطه ما با داد و هوار جلوی همه اهل خانه می‌گفت که من از وحشت یخ کردم و گوشه‌ایم را گرفتم. اما بدبختی این بود که دیگران گوشه‌ایشان را نگرفتند، بلکه به عکس گوشه‌ایشان را تیزتر هم کردند که ببینند چه می‌گوید. حتی حالا، مامکم، نمی‌دانم کجا خودم را قایم کنم...

حُب، فرشته کوچولوی من، اینهمه بدبختی جور و اجور مرا از پا انداخته بود. و بعد یکباره چیز غریبی از فدورا شنیدم: شنیدم یک آدم پست بی‌ارزش آمده به در خانه تو و با پیشنهادهای بیشرمانه‌اش به تو توهین کرده؛ توهین به تو، توهینهای بد به تو، من خوب می‌فهمم، چون به خود من توهین شده بود. آن وقت، فرشته کوچولوی من، دیگر اختیار از دستم رها شد: هول و هراس برم داشت و عنان از کف دادم. وارنکا، دوست من، خشم و غیظ وجودم را گرفت؛ می‌خواستم بروم و با او، این آدم پست فطرت‌رو برو بشوم؛ نمی‌دانم دیگر می‌خواستم چه کنم - بس که

عزمم جزم بود که نگذارم کسی به تو توهین کند. فرشته کوچولوی من! بله، وضع اسفباری داشتم. باران می آمد و همه جا گل و شل بود، روز بسیار ملال آوری بود... داشتم برمی گشتم... بعد، مامکم، شد آنچه نباید می شد. به یملیا برخوردم، همان یملیان ایلچ - کارمند است، یا بهتر است بگویم کارمند بود، چون دیگر کارمند نیست، چون از اداره ما اخراجش کرده اند. نمی دانم حالا چکار می کند، یک جایی با زحمت زیاد نانی درمی آورد. حُب، با او رفتم. بعد - اما وارنکا، فکر نمی کنم تو از شنیدن بدبختیهای دوستت، از فاجعه ای که برایش پیش آمده و رنجهایی که متحمل شده خوشحال بشوی. شب روز سوّم، یملیا تحریکم کرد، و من رفتم به دیدن آن افسری که به تو توهین کرده بود. آدرسش را از نگهبانمان گرفتم. اگر راستش را می خواهی، مامکم، من این مردک را از مدتها پیش می شناسم: همیشه وقتی در خانه ما منزل داشت مراقبش بودم. حالا می فهمم که کار بیخودی کردم، چون وقتی سراغش رفتم به خودم نبودم. قسم می خورم، وارنکا، هیچ یادم نمی آید؛ تنها چیزی که یادم می آید یک مشت افسر است که آنجا بودند، یا شاید هم چشمهای من دوتا می دید - خدا عالم است. و یادم نمی آید چه گفتم. به شرفم قسم فقط یادم هست که خیلی بد و بیراه گفتم. حُب، آن وقت آنها یقه مرا گرفتند و مرا از پله ها پایین انداختند - درواقع پایین هم نینداختند، فقط هُلم دادند. تو خودت می دانی که چطور به خانه رسیدم، وارنکا؛ همه اش همین بود. البته من به آبروی خودم لطمه زدم و غرورم جریحه دار شد، اما بالاخره هیچکس جز تو چیزی در این باره نمی داند؛ و چون اینطور است، پس درست مثل این است که هیچ اتفاقی نیفتاده. شاید همینطور باشد - تو چه فکر می کنی، وارنکا؟ تنها چیزی که من به یقین می دانم این است که سال گذشته در خانه ما آکستنی

اوسپوویچ حملهٔ مشابهی به شرف و حیثیت شخصی پیوتر پتروویچ کرد، اما در خفا؛ بله، در خفا این کار را کرد. او را با خودش به اتاق شبگرد برد، و من از شکاف در می دیدم؛ و در آنجا آنچه باید برای فیصله دادن به مطلب می کرد انجام داد، اما به نحوی شرافتمندانه، طوری که کسی جز من ندید چه پیش آمد؛ خُب، و این مرا ناراحت نمی کند، یا بهتر است بگویم من آن را برای کسی بازگو نکردم. خُب، بعد از آن، پیوتر پتروویچ و آکستنی ایوانوویچ دیگر به هم نیش و کنایه نزدند. پیوتر پتروویچ آدم مغروری است، خودت می دانی، پس به هیچکس بروز نداد و حتی الان به همدیگر تعظیم می کنند و دست هم را می فشارند. من جدل نخواهم کرد، وارنکا، من با تو جرأت نمی کنم جدل کنم که مرا بدجور خوار و خفیف کردند، و بدتر از همه اینکه در چشم خودم هم خوار و خفیف شدم، اما از ازل بخت من همین بوده، انگار سرنوشت من است – و از سرنوشت گریزی نیست. تو خودت خوب می دانی. خُب، این گزارشی از بدبختیها و مصیبتهای من، وارنکا، که همهٔ آن چیزی است که به سرم آمده است، که حتی تو جرأت نمی کنی آن را بخوانی. من حالم زیاد خوش نیست، مامکم، و همهٔ احساس خوشم را از دست داده ام. و حالا، برای اثبات سرسپردگی، علاقه، و احترامم برای تو، می گویم که همچنان خدمتگزار مطیع و صادق تو هستم.

خدمتگزار

ماکار دیووشکین

۲۹ ژوئیه

آقای عزیزم، ماکار آلکسیویچ!

هر دو نامه شما را خواندم، و چقدر آه کشیدم! گوش کنید، دوست من، شما چیزی را از من پنهان می کنید و فقط بخشی از آن اتفاق ناگواری را که برایتان پیش آمده برای من بازگو می کنید، یا... روراست باشم، ماکار آلکسیویچ، نامه های شما هنوز نشانی از پریشانی و منقلب بودنتان دارد... به خاطر خدا بیاید به دیدن من، همین امروز بیاید پیش من؛ و گوش کنید، بیاید و ناهار را با ما بخورید، می دانید که خیلی خوشحال می شویم. نمی دانم وضعیتان چگونه است، و آیا با خانم صاحبخانه مسائل را حل و فصل کرده اید یا نه. اصلاً درباره این چیزها نمی نویسید، انگار عمد دارید چیزی را پنهان کنید. پس تا وقتی که همدیگر را ببینیم، دوست من؛ شما باید قول بدهید که بیاید و همین امروز مرا ببینید؛ و بهترین کار هم این است که هر روز بیاید ناهار را با ما بخورید. فدورا آشپز خیلی خوبی است. خدا حافظ.

دوست شما

واروارا دابراسیلووا

اول اوت

واروارا آلکسیوونا، مادر عزیزم!

خوشحال باش، مامکم، که خدا فرصتی برایت جور کرده که در مقابل هر کار خیری یک کار خیر بکنی، و سپاسگزاریات را نشان بدهی. من به

این ایمان دارم، وارنکا، من به نیکی قلب مثل فرشته‌ات ایمان دارم، و من این را از سر تعارف و جبران نمی‌گویم - اما سرزنشم نکن، مثل آن دفعه، که پولم را در این سرپیری به باد می‌دهم. اما اگر تو اصرار بورزی که من مرتکب گناه شده‌ام، خُب، چه کاری می‌توانم با این گناهم بکنم؟ بله، گناه کرده‌ام، اما شنیدن این حرف از تو، دوست کوچولویم، بر من خیلی گران می‌آید. از این حرف من نباید عصبانی بشوی؛ در قلب من جز درد و رنجیدگی چیزی نیست، مامکم. آدمهای بیچاره بوالهوسند - یعنی طبیعت آنها را اینطوری ساخته است. این بار اولی نیست که چنین چیزی را احساس می‌کنم. آدم بیچاره همیشه مظنون است؛ به دنیای خداوند از زاویه دیگری نگاه می‌کند و پنهانی هر آدمی را که می‌بیند گز می‌کند، با نگاه خیره مشوشی او را نگاه می‌کند، و با دقت به هر کلمه‌ای که به گوشش می‌رسد گوش می‌دهد - آیا دارند درباره‌ او حرف می‌زنند؟ آیا دارند می‌گویند که به چیزی نمی‌ارزد، و آیا فکر می‌کنند که این آدم چه احساساتی دارد و از این منظر و آن منظر به چه می‌ماند؟ و وارنکا، همه می‌دانند که یک آدم بیچاره از یک تکه گلیم پاره‌پوره هم بی‌ارزستر است و نمی‌تواند امیدی به جلب احترام دیگران داشته باشد، و هرچه هم این نویسنده، این آدمهای قلم‌انداز، هرچه که بنویسند! آدم بیچاره همیشه همان خواهد ماند که از اول بوده است. و چرا این آدم بیچاره همانی می‌ماند که بود؟ چون، طبق نظر آنها، آدم بیچاره باید پشت و رو شود، باید هیچ چیز شخصی و خصوصی، هیچ شأن و کرامتی نداشته باشد! روز قبل، یملیا به من گفت که جایی برایش مراسمی برای جمع‌آوری اعانه ترتیب داده بودند، و به‌ازای هر شش شاهی که به او می‌دادند از او بازجویی اداری می‌کردند. فکر می‌کردند از سر نیکوکاری این کویکها را به

او می دهند - اما اینطور نبود: پول را برای این می دادند که مردک بیچاره
برایشان نمایش بیچارگی می داد. حتی نیکوکاری را این روزها به نحو
خاصی انجام می دهند، مامکم... اما شاید همیشه همینطور بوده است -
خدا می داند! یا نمی دانند این کار را چطور بکنند یا اینکه استاد قدیمی این
کار هستند - نمی دانم این است یا آن. شاید ندانی؛ حُب، ولی حالا بدان!
در هر زمینه دیگری می توانی ما را بی اطلاع بدانی، اما در این مورد ما
خُبره هستیم. و چطور است که یک آدم بیچاره همه اینها را می داند و به
همه اینها فکر می کند؟ معلوم است، چون همه چیز را تجربه می کند!
چون، مثلاً، می داند که در کنارش نجیبزاده‌ای که برای خوردن غذا به
رستوران می رود، با خودش می گوید: «این کارمند ژنده‌پوش امروز
می خواهد چه بخورد؟ من دارم به سوته پایوت می روم، حال آنکه او
احتمالاً می رود که کاشا با کره بخورد.» اما این چه ربطی به او دارد که من
می خواهم چه چیزی بخورم؟ یکجور آدمها هستند، وارنکا، به چیزها
همینطوری فکر می کنند. و این آدمها، این لطیفه‌سازان بی شرم و حیا، راه
می روند و حواسشان به این است که آدم کف کفشش را روی زمین
گذاشت یا روی نوک پا راه می رود؛ بین، آنها می گویند فلان و بهمان
کارمند، عضو فلان و بهمان اداره، یک کارمند دون‌پایه، آیا تخت کفشش
ساییده و روی نوک پا راه می رود یا نه، و آیا آرنجهای گُتش پاره‌پوره شده
یا نه - و بعد می روند خانه و قصه‌ای در این باره می نویسند و می دهند این
مزخرفات چاپ شود... اما به او چه مربوط است که آرنجهای کت من
پاره‌پوره شده؟ درواقع، اگر به من اجازه بدهی، پا را از این هم فراتر
می گذارم و می گویم آدمهای بیچاره از این نظر نوعی فروتنی دارند که با
توداری دوشیزه‌وار تو برابری می کند. منظورم این است که - لطفاً مرا به

خاطر سخن عامیانه‌ام ببخش - تو جلوی هر کسی لباست را در نمی‌آوری، مگر نه؟ درست به همین ترتیب هم، آدم بیچاره دلش نمی‌خواهد آدمها به خلوتش سرک بکشند و ببینند زندگی شخصی او چه شکلی است. و برای همین نیازی نبود به من توهین کنند، وارنکا، و طرف دشمنان مرا بگیرند که به غرور و شرف شخصی من که آدم شرافتمندی هستم حمله کنند.

و امروز که در اداره نشسته بودم، احساس می‌کردم حقیر و کوچک هستم، مثل یک گنجشک، و از خجالت سرخ شده بودم. نمی‌دانی چقدر از خودم خجالت می‌کشیدم، وارنکا! بالاخره، چیز عجیبی نیست که آدم احساس شرمندگی کند، آن هم وقتی که آرنجهای آدم از پارگی آستین بیرون زده و دگمه‌های کتش از نخ آویزان است. و بدتر از همه اینکه روی میزم هم شلوغ و پلوغ بود! نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و روحیه‌ام را باختم. چه می‌توانستم بگویم؟ ... خود استپان کارلوویچ شروع به حرف زدن درباره کارم کرد، و گفت و گفت، و دست آخر تصادفاً گفت: «آه ماکار آلکسیویچ، پیرمرد بیچاره!» - و بقیه حرفش را خورد، و من چنان سرخ شدم که حتی طاسی سرم هم سرخ شد. این واقعه‌ای کاملاً بی‌اهمیت بود، اما به هر صورت مرا مضطرب کرد و غرق فکرهای تیره و تار. اگر دیگران شنیده باشند، چه؟ آه، خدایا، آنها همه چیز را می‌شنوند! باید اعتراف کنم که به یکی از همکاران بی‌جثه‌ام ظنین هستم. منظورم این است که این آدمهای شرور به هیچ چیز فکر نمی‌کنند و محل نمی‌گذارند! آنها گزارش مرا خواهند داد! آنها همه جزئیات زندگی شخصی مرا به یک کوپک لو خواهند داد؛ برای آنها هیچ چیز حرمت و احترامی ندارد.

حالا می‌فهمم که کار کار کیست. بله، کار راتازیایف است. بله، یک نفر را در اداره‌مان می‌شناسد که گفتگویمان را استراق سمع کرده بود و

چیزهایی هم از خودش به آن اضافه کرده و برای همه تعریف کرده بود؛ یا شاید داستان را برای همکارانش در اداره بازگو کرده و از این طریق سر زبانها افتاده و به اداره ما هم رسیده است. حقیقت هرچه باشد، همه در خانه مان کل داستان را با تمام جزئیاتش می دانند، و به پنجره تو اشاره می کنند؛ می دانم که این کار را می کنند. وقتی که آمدم تا دیروز ناهار را با شما بخورم، همه آنها کله هاشان را از پنجره هاشان بیرون کرده بودند؛ و صاحبخانه گفت یک شیطان با یک طفل معصوم همدم شده، و بعد یک لقب بد به من داد. اما همه اینها در برابر نیت شرورانه راتازیاف که می خواهد من و تو را وارد ادبیاتش کند و هجویه ظریفی برایمان بسازد هیچ است؛ خودش این را به من گفت، و برخی از همسایه هامان در خانه هم این را به من اطلاع داده اند. دیگر نمی دانم راجع به این چیزها چه فکر می کنم و نمی دانم چه کاری می توانم بکنم. فایده ای ندارد که گناهمان را پنهان کنیم. ما خشم خدا را برانگیخته ایم، فرشته کوچولوی من! گفتی که برایم کتابی می فرستی، مامکم، فرشته کوچولوی من! کتابی می فرستی که نگذارد اینقدر دستخوش ملال بشوم. آف بر این کتاب، مامکم! کتاب مگر چیست؟ فقط افسانه است و شکلک! رمانها مزخرفند، آنها هم مزخرف هستند، و فقط آدمهای عاطل و باطل رمان می خوانند، حرفم را باور کن مامکم، به تجربه یک عمر من اعتماد کن. و اگر آمدند و از یک شکسپیر برایت حرف زدند، و گفتند «بیا، این هم یک شکسپیر، این جوهر ادبیات است» - آن وقت مطمئن شو که شکسپیر هم آشغال می نوشته، آشغالتر از هر آشغال دیگر، و همه اش هم به قصد مسخره کردن این و آن!

دوستدارت

ماکار دیووشکین

دوم اوت

ماکار آلکسیویچ، آقای عزیز،

نگران هیچ چیز نباش؛ به یاری خدا همه چیز درست خواهد شد. فدورا یک عالمه کار برای ما دوتا گرفته که انجام بدهیم، و ما با سرخوشی کامل کار را شروع کرده‌ایم. شاید بتوانیم سروسامانی به همه کارها بدهیم. فدورا مظنون است که شاید این آنا فیودوروونا چیزی از وضع نامطلوب اخیر ما شنیده باشد؛ اما حالا دیگر برای من هیچ فرقی نمی‌کند. نمی‌دانم به چه دلیل امروز به شکلی غیرعادی سرخوش هستم. می‌خواهید پول قرض کنید - خدا به دور! شما بعداً موقع پس دادن این قرض به در دسر خواهید افتاد. بهتر است با ما نزدیکتر باشید و بیشتر پیش ما بیایید - بیشتر پیش ما بیایید و اهمیتی هم ندهید که صاحبخانه چه می‌گوید. درباره دیگر دشمنان و بدخواهانتان، مطمئنم فقط خودتان را بی‌خود و بی‌جهت عذاب می‌دهید، ماکار آلکسیویچ! مراقب خودتان باشید؛ بار پیش به شما گفتم که شیوه نگارش شما اغراق‌آمیز و بسیار درهم و جسته و گریخته است. خُب، خدا حافظ، تا وقتی که شما را ببینم. بی‌چون و چرا منتظرتان هستم.

دوستدار

و. د.

سوّم اوت

واروارا آلکسییونا، فرشته کوچولوی من!

عجله دارم به اطلاعات برسانم، شمع زندگی من، که امیدهای تازه‌ای
برایم پیدا شده. امّا، دخترکم - تو می‌نویسی، فرشته کوچولوی من، که
نباید وام یا قرضی بگیرم؟ کبوترکم، من بی‌وام و قرض نمی‌توانم زندگی‌ام
را اداره کنم؛ بالاخره، من حال و روز خوشی ندارم، و اگر ناگهان اتفاق بدی
برای تو افتاد، که می‌دانم بعید هم نیست، آن وقت من چکار باید بکنم؟
منظورم این است که تو بنیه قوی‌ای نداری؛ برای همین هم نوشتم که من
باید وام یا قرضی بگیرم و مطلقاً ناچارم. در این صورت می‌توانم ادامه بدهم.
واروارا آلکسییونا، دلم می‌خواهد توجّهت را به این مسئله جلب کنم
که در اداره من درست در میز بغل‌دستی یملیان ایوانوویچ می‌نشینم. این
آن یملیان ایوانوویچی نیست که تو می‌شناسی. این کارمندی است مثل
خود من، و او و من قدیمی‌ترین و باسابقه‌ترین کارمندان در کل اداره‌مان
هستیم. آدم خوبی است؛ زیاد حرف نمی‌زند، و به همه نگاهی اخم‌آلود
تحوّل می‌دهد. امّا آدم اهل کسب‌وکاری است، و دست‌خط انگلیسی
خوبی دارد؛ اگر راستش را می‌خواهی بدانی، به همان خوبی خود من
می‌نویسد - آدم ارزشمندی است! من و او هیچوقت با هم صمیمی
نبوده‌ایم، و فقط با هم سلام و علیک می‌کنیم و خداحافظی، و من اگر
گهگاه نیازی به قلم‌تراش پیدا کنم از او می‌گیرم - «لطفاً قلم‌تراستان را به
من بدهید، یملیان ایوانوویچ»، خلاصه، رابطه‌مان با هم رابطه کاری در
همان اداره است. خُب، می‌دانی امروز به من چه گفت: «ماکار آلکسییویچ،

چرا این روزها اینقدر غرق فکر هستی؟» من متوجه بودم که این مرد قصد آزار و اذیت ندارد، و در نتیجه گفتم که چه چیزی در ذهنم مرا عذاب می‌دهد. گفتم: «فلان جور و بهمان جور است، یملیان ایوانوویچ.» به عبارت دیگر، همه چیز را به او نگفتم - خدا خودش ببخشد. من هیچوقت هیچ چیز را به تمام و کمال نمی‌گویم، چون می‌ترسم و جرأتش را ندارم - فقط مختصری گفتم که چقدر در مضیقه هستم و از این حرفها. یملیان ایوانوویچ گفت: «می‌دانی باید چکار کنی، پیرمرد؟ باید قرض بگیری، چرا از پیوتر پتروویچ قرض نمی‌گیری؟ او با بهره قرض می‌دهد؛ خودم در گذشته از او قرض گرفته‌ام، نرخ بهره‌اش معقول است - خانه خرابت نمی‌کند.» خُب، وارنکا، دلم از جا جهید. فکر کردم و فکر کردم، خدا خودش ممکن است بر قلب این مرد نیکوکار، پیوتر پتروویچ مهری بیندازد و وامی به من بدهد. بعد غرق این فکرها شدم که چطور می‌توانم بدهی‌ام را به صاحبخانه بدهم، به تو کمکی بکنم، و همه کارهایم را راست‌وریس کنم؛ در غیر این صورت وضع اسف‌انگیز خجالت‌باری خواهم داشت: همین نشستن پشت میز کارم احساس وحشتناکی به من می‌دهد، چه رسد به آن خنده‌های تمسخرآمیزی که این آدمهای گوشه و کنایه‌زن بار آدم می‌کنند، که خدا از سرگناهانشان نگذرد. و بعد، حضرت اشرف خودش از کنایه‌ها می‌زد، خُب، خدا رحم کند که چشمش به من نیفتد و نبیند که چه لباس ژنده‌ای به تن دارم. آنچه برای حضرت اشرف از همه چیز مهمتر است پاکیزگی و مرتب بودن است. ممکن است چیزی هم نگوید، اما من از شرم و خجالت آب می‌شوم - بله، وضع من اینطوری است. پس، همه شهامتم را جمع کردم و عزم کردم بروم پیوتر پتروویچ را ببینم. در آن واحد، هم دلم پر از امید بود، هم از فرط

نگرانی بیشتر به مُرده‌ها می‌ماندم تا به زنده‌ها. اما خدایا، وارنکا، همه‌اش هیچ و پوچ شد! مشغول کاری بود، و با فدوسی ایوانوویچ حرف می‌زد. از کنار نزدیکش شدم و آستینش را کشیدم و گفتم: «پیوتر پتروویچ، پیوتر پتروویچ!» برگشت و نگاهم کرد و من باز گفتم و تعریف کردم که چقدر به یک سی روبل احتیاج دارم و از این حرفها. اولش حرفهای مرا نمی‌فهمید، و بعد، وقتی که کل قضیه را برایش توضیح دادم، فقط خنده‌ای کرد و هیچ نگفت. من درخواستم را تکرار کردم. بعد او به من گفت: «هیچ وثیقه‌ای داری؟» و بعد سرش را کرد لای ورق کاغذهایی که مشغولشان بود و نوشت و نوشت و نگاهی هم به من نینداخت. لال شده بودم. گفتم: «پیوتر پتروویچ، من هیچ وثیقه‌ای ندارم.» توضیح دادم که به محض اینکه حقوقم را بگیرم اولین وظیفه خودم می‌دانم که قرضم را پس بدهم. در این موقع کسی او را صدا کرد؛ منتظرش ماندم و بعد مشغول تراشیدن قلمش شد. پیدا بود حواسش به من نیست. باز دنبال حرفم را گرفتم و گفتم: «پیوتر پتروویچ، نمی‌شود هیچ‌جوری ترتیش را داد؟» چیزی نگفت. و انگار چیزی هم نمی‌شنید. من همانجا ایستادم و ایستادم. با خودم فکر کردم، خُب، برای بار آخر هم امتحان می‌کنم و آستینش را گرفتم و کشیدم. چیزی گفت که من درست نشنیدم و سردرنیاوردم و تراشیدن قلمش را تمام کرد و شروع کرد به نوشتن؛ من هم رها کردم و راهم را کشیدم و رفتم. می‌بینی مامکم، اینها شاید آدمهای متشخصی باشند، اما خیلی مغرور هستند، خیلی — اما به من چه ربطی دارد؟ ما چرا باید خودمان را با فکر آنها به زحمت بیندازیم، وارنکا؟ برای همین همه این حرفها را برایت نوشتم. یملیان ایوانوویچ هم خندید و سرش را تکان داد، اما به من امیدواری داد، این آدم مهربان — یملیان ایوانوویچ آدم باارزشی است. قول

داد مرا به یک نفر معرفی کند؛ این مرد، وارنکا، در کرانهٔ ویبورگ زندگی می‌کند و با بهره وام می‌دهد؛ یکی از آن کارمندهای دون‌پایه است. یملیان ایوانوویچ می‌گوید این آدم حتماً به من وام خواهد داد؛ فردا به دیدنش می‌روم، فرشتهٔ کوچولوی من - هان! تو چه فکر می‌کنی؟ منظورم این است که اگر نتوانم پولی قرض بگیرم حسابی به دردسر می‌افتم. صاحبخانه‌ام دیگر طاقتش طاق شده و می‌خواهد مرا از اتاقم بیرون کند و دیگر شام و ناهار هم به من نمی‌دهد. و وضع چکمه‌هایم افتضاح است، مامکم، و کتم دیگر دگمه ندارد... از هیچ چیز دیگر هم هیچ چیزی ندارم! خُب، چه می‌شود اگر یکی از رؤسای اداره متوجه این وضع خراب من بشود؟ حتماً به دردسر می‌افتم، وارنکا. چه وحشتناک است، چه وحشتناک! ماکار دیووشکین

۴ اوت

ماکار آلکسیوویچ عزیز،

به خاطر خدا، هرچه زودتر پولی قرض کنید. حاضر بودم هر کاری بکنم جز درخواست کمک از شما. در این شرایط، اما اگر می‌دانستید در چه وضع بدی گیر کرده‌ام! دیگر جای ما در این آپارتمان نیست. یک اتفاق بسیار بد و ناگوار برایم افتاده است، و نمی‌دانید چقدر عصبانی و برآشفته‌ام! فکرش را بکنید، دوست من: امروز صبح یک غریبه به دیدنمان آمد، سن و سالی از او می‌گذشت، پیرمردی بود، و نشان و مدال به سینه داشت. پاک هاج و واج مانده بودم، و نمی‌توانستم بفهمم این آدم با ما چه کاری می‌تواند داشته باشد. فدورا آن موقع برای خرید بیرون رفته بود.

این مرد شروع کرد به پرس و جو از من: چطور هستم، چکار می‌کنم، و بی‌معطل ماندن برای پاسخ، به من اطلاع داد که عموی آن افسر است و سخت از دست برادرزاده‌اش به دلیل آن رفتار ناشایست و انداختن نام من بر سر زبانهای همسایه‌ها عصبانی است. بعد گفت برادرزاده‌اش آدمی سطحی و مبتذل است و گفت دلش می‌خواهد شخصاً مرا در کنف حمایت خویش قرار دهد؛ به من نصیحت کرد به حرفهای آن مردک جوان گوش ندهم و در ضمن گفت مثل یک پدر دلش برای من می‌سوزد و احساسات پدرانه‌ای نسبت به من دارد و می‌خواهد هر جوری که می‌تواند به من کمک کند. من سرخ شدم، و نمی‌دانستم چه فکری بکنم، اما عجله‌ای نداشتم پیشنهادش را بپذیرم. به‌زور دست مرا در دستش گرفت، گونه‌هایم را نوازش کرد و گفت چقدر زیبا هستم و چقدر این زنخدانها به من می‌آید (و خدایا چه حرفهایی که به من نزد!) و دست‌آخر هم تلاش کرد مرا ببوسد و گفت پیرمرد بی‌آزاری بیش نیست (چه آدم شرور تبه‌کاری بود!) در این موقع، فدورا برگشت. با آمدن فدورا کمی دست و پایش را گم کرد و باز گفت که به دلیل نجابت و پاکی‌ام در رفتار احترام زیادی برای من قائل است و امیدوار است با او مثل غریبه‌ها رفتار نکنم و دست محبتش را رد نکنم و بعد هم فدورا را به گوشه‌ای کشید و سعی کرد مبلغی پول به بهانه‌ای غریب کف دست او بگذارد. طبیعتاً فدورا این پول را قبول نکرد. دست‌آخر آماده شد که برود و باز حرفهای اطمینان‌بخشش را تکرار کرد و گفت باز به دیدن من می‌آید و برایم گوشواره می‌آورد (فکر می‌کنم دستپاچه شده بود)؛ توصیه کرد به آپارتمان دیگری نقل مکان کنم و از آپارتمان زیبایی حرف زد که می‌شناخت و می‌توانست تقریباً مفت آن را برای من بگیرد. گفت به دلیل پاکدامنی و صداقت من به من خیلی علاقه

دارد، چون دختر معقولی هم هستم و توصیه کرد در برابر مردان جوان هرزه مراقب خودم باشم و دست آخر هم گفت آنا فیودوروونا را می شناسد و آنا فیودوروونا به او گفته که به من بگوید که به سفارش او به دیدنم آمده است. آن وقت بود که همه چیز برایم روشن شد. نمی دانم چه برایم پیش آمد؛ بار اولی بود که در زندگی ام در چنین وضعی قرار می گرفتم؛ از فرط عصبانیت از خودم بیخود شده بودم؛ و حسابی او را خجالت دادم. فدورا کمکم کرد و با کمک هم او را تقریباً بیرون انداختیم. با هم به این نتیجه رسیدیم که کار کار آنا فیودورووناست: وگرنه او چه خبری می توانست از ما داشته باشد.

پس حالا دست کمک به سوی شما دراز می کنم، ماکار آلکسیویچ، و خواهش می کنم کمکم کنید. به خاطر خدا مرا در این موقعیت تنها نگذارید! خواهش می کنم پولی قرض کنید، ما پول کافی برای تغییر مکان نداریم، و برای من دیگر محال است که بتوانم در این آپارتمان بمانم: فدورا هم همین نظر را دارد. ما دست کم بیست و پنج روبل احتیاج داریم؛ من این پول را پس می دهم؛ من این پول را درمی آورم. فدورا کارهای بیشتری در همین چندروزه خواهد گرفت، و حتی بهره زیاد را هم می توانیم پس بدهیم – هر شرطی گذاشتند قبول کنید. من این پول را پس می دهم، فقط شما را به خدا کمکتان را از ما دریغ نکنید. خیلی ناراحتم که در این شرایط شما را به زحمت می اندازم، از این شرایطی که می دانم خودتان در چه محاصره ای هستید، اما شما تنها امید من هستید! خدا حافظ، ماکار آلکسیویچ، به فکر من باشید، و خدای به شما اجر و توفیق بدهد!

۴ اوت

واروارا آلکسییونا، کبوترکم!

این ضربه‌های غیرمنتظره واقعاً خُردم کرده است! این مصیبت‌های وحشتناک روحم را نابود و ویران کرده است! این بادنجان دورقاب‌چینه‌ای رذل، این آدم‌های هرزه‌ای که از موی سفیدشان هم خجالت نمی‌کشند نه تنها تو را در بستر بیماری خواهند انداخت، بلکه مرا هم به بستر مرگ خواهند کشاند. و در این کارشان موفق هم خواهند شد، سوگند می‌خورم، موفق خواهند شد! تو خودت خوب می‌دانی که من ترجیح می‌دهم بمیرم تا آنکه نتوانم کمک لازم را برای تو فراهم کنم! اگر نتوانم کمکی را که لازم داری برایت فراهم کنم، وارنکا، این دیگر پایان کار و زندگی من خواهد بود، به همین سادگی؛ اما اگر تو را کمک کنم، تو از پیش من پر خواهی کشید، مثل یک پرنده از آشیانه‌ای که این جغدها، این لاشخورها، می‌خواهند احاطه و نابودش کنند. همین است که مرا عذاب می‌دهد، مامکم. آه، وارنکا، تو هم بیرحم هستی! چرا چنین هستی؟ تو را آزار داده‌اند، به تو توهین کرده‌اند، پرندۀ کوچولوی من، تو رنج می‌بری، و علاوه بر آن غصه هم می‌خوری که مرا به زحمت می‌اندازی، و بعد قول می‌دهی که آنقدر کار کنی تا بدهی‌ات را بپردازی — که این معنایی ندارد جز اینکه با این جثۀ نحیف و با این سلامتی شکننده‌ات می‌خواهی آنقدر کار کنی که برای پس‌دادن بموقع پول خودت را عملاً بگوشی. منظورم این است، وارنکا، فقط به حرفهایی که می‌زنی خوب فکر کن! چرا باید بدوزی، چرا باید کار کنی، چرا باید این سرنازینت را اذیت کنی و به آن

چشمهای خوشگلت آسیب برسانی و سلامتی‌ات را از بین ببری؟ آه، وارنکا، وارنکا! نگاه کن، کبوترکم، من به هیچ دردی نمی‌خورم - خودم خوب می‌دانم که به هیچ دردی نمی‌خورم، اما سعی می‌کنم کاری نکنم که به دردی بخورم! من بر همه این مشکلات غلبه خواهم کرد. من کار جنبی خواهم گرفت، من برای ادیبا رونویسی خواهم کرد، من پیششان خواهم رفت، من شخصاً پیششان خواهم رفت و وادارشان خواهم کرد به من کار بدهند؛ چون آنها هم به آدمهایی که با خط خوش رونویسی می‌کنند احتیاج دارند. من می‌دانم که احتیاج دارند، و من نمی‌گذارم تو خودت را از پا دریاوری. من اجازه نخواهم داد اینطور خودت را ویران کنی. من قطعاً پول قرض خواهم کرد، فرشته کوچولوی من، اگر شده بمیرم این پول را قرض خواهم کرد. و تو می‌نویسی، کبوترکم، که من نباید نگران نرخ زیاد بهره باشم - خُب، نگران نخواهم بود، مامکم، نگران نخواهم بود، چون الان هیچ چیزی نمی‌تواند مرا بترساند. درخواست چهل روبل اسکناس خواهم کرد، مامکم؛ این پول زیادی نیست، هست، وارنکا؟ تو چه فکر می‌کنی؟ فکر می‌کنی می‌توانم در همین دفعه اول چهل روبل بگیرم؟ منظورم این است که فکر می‌کنی آنقدر می‌توانم در نگاه اول جلب اعتماد کنم که چهل روبل به من قرض بدهند؟ فکر می‌کنی از قیافه و سر و وضع من برمی‌آید که چنان اطمینانی در نگاه اول ایجاد کند که چهل روبل به من قرض بدهند؟ مرا یادت می‌آید، مامکم، و فکر می‌کنی قیافه من چنان اطمینانی ایجاد می‌کند؟ عقیده شخصی خودت چیست؟ می‌دانی که من چقدر ترسانم - واقعاً بیمارگونه است، بیمارگونه! از این چهل روبل، بیست تایش را می‌گذارم برای تو، وارنکا؛ صاحبخانه هم بیست روبل نقره برمی‌دارد، و بقیه‌اش را هم صرف مخارج خودم می‌کنم. حالا خودت

می دانی که به صاحبخانه باید کمی بیشتر بدهم، حتی ضروری است این کار را بکنم، اما تو خودت حساب کن، مامکم، حساب همه نیازهای مرا بکن و خودت می فهمی که نمی توانم، به هیچ وجه نمی توانم، به صاحبخانه بیش از این بدهم، و اصلاً دلیلی هم ندارد درباره اش صحبت بکنیم، و اصلاً باید فراموشش کنیم. یک روبل نقره صرف یک جفت چکمه می کنم؛ فکرش را هم نمی توانم بکنم که فردا با همان چکمه های کهنه ام به اداره بروم. یک کراوات نو هم فکر بدی نیست، چون الان یک سال بیشتر است که همان کراوات کهنه ام را می زنم؛ اما چون تو قول دادی یک کراوات برایم درست کنی، از همان پیشبند کهنه خودت، نه فقط یک کراوات، بلکه در ضمن یک پیش سینه، دیگر اصلاً لازم نیست به کراوات تازه فکر کنم. پس با این حساب یک جفت چکمه نو و یک کراوات تازه خواهم داشت. حالا برویم سراغ مسئله دگمه ها، دوست کوچولوی من! هرچه باشد، کوچولوی من، فکر می کنم تو هم با من موافق باشی که آدم نمی تواند لباس بی دگمه بپوشد؛ و بیش از نیمی از دگمه های لباس من افتاده است! وقتی فکر می کنم که حضرت اشرف ممکن است متوجه این بی نظمی من بشود و بگوید - آه، چه می تواند بگوید؟ - به خودم می لرزم. به هر حال، مامکم، من هرچه او بگوید نمی شنوم؛ چون اگر بشنوم می میرم، می میرم. درجا می میرم، از خجالت آب می شوم و می میرم، حتی از فکرش! آه، مامکم! خُب، بعد از همه این ضروریات، سه روبل دیگر برایم می ماند؛ این سه روبل را صرف هزینه های زندگی و نیم کیلو توتون می کنم؛ چون، فرشته کوچولوی من، من بی توتون نمی توانم سر کنم، و الان نه روز است که یک چیق نتوانسته ام چاق کنم. باید راستش را به تو بگویم، می توانستم توتون بخرم و به تو نگویم، اما آن وقت احساس گناه

می‌کردم. تو اینطور در عسرت باشی و اینهمه زحمت بکشی، و من آن وقت خودم را غرق تجملات کنم؛ برای همین باید این را به تو می‌گفتم که گرفتار عذاب وجدان نشوم. رک و راست اعتراف می‌کنم، وارنکا، که من حالا در وضع اسفباری هستم - درواقع، هیچوقت حتی شبیه این وضع برایم در زندگی پیش نیامده بود. صاحبخانه با تحقیر با من رفتار می‌کند، و هیچکس هیچ احترامی برای من قائل نیست. وحشتناک در مضیقه مالی هستم، بدهی دارم؛ و حال و روزم در اداره - که البته قبلاً هم فرش قرمز برایم پهن نمی‌کردند - اما حالا دیگر بازگفتنی نیست. احساساتم را پنهان می‌کنم، وارنکا، با دقت تمام احساساتم را از همه آنها پنهان می‌کنم، حتی خودم را پنهان می‌کنم، و وقتی به اداره می‌روم، دزدانه می‌روم، و از هر کسی حذر می‌کنم. منظورم این است که تو تنها کسی هستی که در برابرش می‌توانم همه قدرتم را جمع کنم و اعتراف کنم... و اما اگر این پول را به من قرض ندادند چه؟ نه، وارنکا، بهتر است به این فکر نکنیم و با این فکرها پیشاپیش روحیه‌مان را از دست ندهیم. دلیل دیگر نوشتنم برای تو این است که تو را از فکرکردن به این چیزها و عذاب دادن خودت با این خیالات بد برحذر دارم. آه، خدای من، آن وقت چه به سر تو خواهد آمد؟ بله، درست است که تو نخواهی توانست از آن آپارتمان نقل مکان کنی، اما من با تو خواهم بود - اما من، من دیگر برنخواهم گشت. خودم را جایی گم و گور خواهم کرد. دارم صفحه پشت صفحه برای تو می‌نویسم، درحالی‌که باید بروم و اصلاح کنم؛ اینطوری به نظر بهتر و برازنده‌تر می‌آیم و قیافه آدم مهم است. خُب، خدا خودش حفظمان کند! دعا می‌کنم و راهی می‌شوم.

۵ اوت

عزیزترینم، ماکار آلکسیویچ!

خواهش می‌کنم تسلیم نومیدی نشوید! با این اوضاع و احوال به قدر کافی دچار مشکل هستیم. سی کوپک نقره برایتان می‌فرستم؛ بیش از این برایم مقدور نیست. برای خودتان چیزهایی را که ضروری‌تر هستند بخرید، تا دست‌کم بتوانید خودتان را تا فردا بکشانید. برای خودمان عملاً چیزی نمانده است، و نمی‌دانم فردا چه پیش خواهد آمد. غم‌انگیز است، ماکار آلکسیویچ! اما شما دیگر غصه‌دار نباشید؛ اگر موفق نشده‌اید، دیگر کاری نمی‌توان کرد. فدورا می‌گوید این مصیبت تمام‌عیار نیست، می‌گوید می‌توانیم فعلاً تا مدتی در همین آپارتمان بمانیم، و از نقل مکان هم چیز خیلی زیادی عایدمان نمی‌شد، چون اگر واقعاً قصد کرده باشند هر جا که باشیم ما را پیدا خواهند کرد. اگر اینهمه احساس غم و غصه نمی‌کردم راجع به چیزهای تازه‌ای برایتان می‌نوشتم.

عجب شخصیت غریبی دارید شما، ماکار آلکسیویچ! همه چیز را زیادی به دل می‌گیرید؛ برای همین، همیشه از همه بیشتر ناشاد هستید. من همیشه نامه‌هایتان را بدقت می‌خوانم، و می‌بینم در هر کدامشان آنقدر که نگران و دلواپس من هستید هیچ به فکر خودتان نیستید. البته همه می‌گویند که شما قلب مهربانی دارید، اما من باید بگویم دیگر زیادی مهربان هستید. بگذارید یک نصیحت دوستانه به شما بکنم، ماکار آلکسیویچ. من ممنون شما هستم، بسیار ممنون همه کارهایی که برای من کرده‌اید و از این بابت قدردان و سپاسگزار هستم؛ پس فکر کنید حتی

حالا، بعد از همهٔ این مصیبت‌هایی که برای شما پیش آمده است، مصیبت‌هایی که من ناخواسته بر شما وارد آورده‌ام، می‌بینم هنوز فقط و فقط به خاطر من زندگی می‌کنید، یعنی با شادی‌های من، با غم‌های من، با احساسات من، چه احساسی به من دست می‌دهد! اگر شما همهٔ غم‌ها و غصه‌های کسی دیگر را اینهمه به دل خودتان بگیرید، آدم ناشادی خواهید بود. امروز، وقتی بعد از مراجعت از اداره وارد اتاق من شدید من ترس برم داشت. نمی‌دانید چقدر رنگتان پریده بود و چقدر ترسیده بودید و چقدر مستأصل بودید. حال وحشتناکی داشتید. و همه‌اش به خاطر اینکه می‌ترسیدید به من بگویید موفق نشده‌اید، می‌ترسیدید مرا آشفته یا بدحال کنید. و وقتی دیدید من حتی نزدیک است به خنده بیفتم به یکباره روحیه‌تان عوض شد. ما کار آلکسیویچ! اینهمه بینوا نباشید، اینهمه خودتان را تسلیم نومیدی نکنید، عاقلتر باشید - خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم. نگاهتان را عوض کنید و با خودتان بگویید همه چیز روبراه خواهد شد، همه چیز به خیر و خوبی خواهد گذشت؛ اگر اینطور فکر نکنید نمی‌توانید زندگی کنید، و رنج‌های دیگران الی‌الابد شما را در رنج و عذاب نگه خواهد داشت. خدا حافظ، دوست من؛ خواهش می‌کنم اینهمه نگران من نباشید. و. د.

۵ اوت

وارنکا، کبوترکم!

خُب، باشد، بسیار خوب! به این نتیجه رسیده‌ای که مصیبت تمام عیار نیست که من نتوانسته‌ام آن پول را تهیه کنم. خُب، باشد، بسیار خوب، دلم

آسوده می شود و خیالم از بابت تو راحت. حتی خوشحالم که حالا دیگر از من دور نمی شوی، از من پیرمرد، و در همین آپارتمان فعلی ات می مانی. درواقع، راستش را بگویم، وقتی که تمام آن حرفهای قشنگی را که راجع به من در آن نامه ات نوشته بودی خواندم و دیدم چقدر احساسات مرا خوب دریافته ای و احساسات مرا ستایش می کنی از خوشحالی در پوستم نمی گنجیدم. این را از سر غرور نمی گویم، بلکه به این دلیل می گویم که می بینم تو چقدر باید مرا دوست داشته باشی که اینهمه نگران احساسات من باشی. بسیار خوب، اما در مورد احساسات چه می شود گفت؟ احساسات به راه خودشان می روند؛ اما، مامکم، تو هم به من می گویی اینقدر نازکدل نباشم. بله، فرشته کوچولوی من، درواقع، من خودم پیش از هر کس دیگر اذعان دارم نازکدلی چیز خوبی نیست؛ اما با اینهمه، خودت قضاوت کن، مامکم، من فردا برای رفتن به اداره چه جور چکمه هایی باید بپوشم! مشکل اینجاست، وارنکا؛ اما منظور من این است که چنین فکری آدم را خرد می کند، آدم را بکلی از پا درمی آورد. اما مسئله اصلی، عزیزم، این است که من غصه خودم را نمی خورم. نه، به خاطر خودم نیست که اینهمه رنج می برم؛ به حال من زیاد فرقی نمی کند؛ من حتی در گذشته ترین سرما می توانم بدون پالتو بیرون بروم و بی چکمه هم سر کنم. البته اذیت می شوم، اما با آن کنار می آیم، ککم هم نمی گزد. من یک آدم عادی هستم، یک آدم کوچک - اما مردم چه می گویند؟ دشمنان من، همه این زبانهای زهردار، همه آنها وقتی که من بدون پالتو بیرون بروم چه می گویند؟ هرچه باشد، آدم پالتو را به خاطر دیگران می پوشد، و چکمه را هم همینطور. من به چکمه احتیاج دارم، مامکم، عزیزم، تا بتوانم شرفم و آبرویم را حفظ کنم؛ اگر چکمه های من سوراخ باشند هم شرفم به باد می رود، هم آبرویم -

باورکن، مامکم، و به تجربه یک عمر من اعتماد کن؛ به من گوش بده، به پیرمردی که دنیا و ساکنان دنیا را می‌شناسد، به من گوش بده، و نه به آن کسانی که سربه‌هوا چیزهایی را روی کاغذ می‌آورند و لطیفه‌پردازی می‌کنند. تازه یک گزارش درست و حسابی به تو نداده‌ام، مامکم؛ یک گزارش درست و حسابی از چیزهایی که امروز اتفاق افتاد و بلاهایی که سرم آمد. در عرض یک روز آنقدر بلا به سرم آمد و عذاب کشیدم که خیلیها در طول یک سال چنین عذابی نمی‌کشند. اتفاقات امروز از این قرار بودند: اولاً، سپیده سحر راه افتادم تا بتوانم او را گیر بیاورم و بعد هم بموقع به اداره برسم، چه بارانی، چه گل و شلی بود امروز صبح! خودم را در شنلم پیچیدم، عزیزم، و به زحمت خودم را کشاندم، و در طول راه همه‌اش با خودم فکر می‌کردم «خدایا، از سر خطاهایم بگذر و آرزوهای مرا برآورده کن!» وقتی که از جلوی کلیسای خیابان x رد می‌شدم بر خودم صلیب کشیدم، از همه گناهانم توبه کردم و با خودم فکر کردم خوب نیست من بخواهم با خدایم معامله کنم. در عوالم خودم بودم و هیچ دلم نمی‌خواست به چیزی نگاه کنم؛ برای همین پیش می‌رفتم و متوجه نبودم کجا دارم می‌روم. خیابانها خالی و خلوت بود و تک‌وتوک آدمهایی که گذر می‌کردند دلمشغول و در خودشان بودند، و جای تعجب هم نداشت: چه کسی در چنین ساعتی و در چنین هوایی برای گردش بیرون می‌آید؟ به یک دسته از کارگران ژنده و کثیف برخوردم؛ دهاتیهای بدبخت مرا هل دادند! ترس برم داشت و دلم هُری فرو ریخت. راستش دیگر نمی‌خواستم به پول فکر کنم – هرچه پیش آید خوش آید! داشتم از پل واسکرسنسکی رد می‌شدم که تخت یک لنگه از چکمه‌هایم کنده شد و نمی‌دانم چطور توانستم باقی راه را بروم. درست در همین موقع

یرمولایف را دیدم که یکی از کارمندان جزء اداره ماست. داشت به سمت من می آمد. لحظه ای ایستاد، قد راست کرد، و با نگاه خیره اش مرا دنبال کرد، انگار دنبال این بود که پولی از من بگیرد و برود و دکایش را بخورد. فکر کردم: «ها، رفیق، ودکا؟ اینجا کجا ودکا گیرت می آید؟» وحشتناک خسته بودم. ایستادم و نفسی تازه کردم و بعد دوباره راه افتادم. دنبال چیزی بودم که بتوانم فکرم را بر آن متمرکز کنم، تا بلکه انصراف خاطر پیدا کنم و کمی سرحالتر بشوم: اما نه - هیچ فکری نبود که بتوانم ذهنم را بر آن متمرکز کنم، و تازه آنقدر گلی شده بودم که از خودم خجالت می کشیدم. دست آخر در یک فاصله کلبه ای چوبی و زردرنگ با یک شیروانی و بالکنی جلوی آن به چشمم آمد. با خودم فکر کردم: «خُب، خودش است، همان که یملیان ایوانوویچ توصیفش کرده بود - خانه مارکوف.» (این مارکوف مردی است که پول قرض می دهد، مامکم.) در این موقع، کمی گیج و منگ بودم؛ منظورم این است که می دانستم که این خانه مارکوف است، اما با این حال باز از پلیسی که آنجا محل مأموریتش بود سؤال کردم: «سرکار، اینجا خانه کیست؟» پلیس آدم بی ادبی بود. زورش می آمد حرف بزند، و انگار که از دست کسی عصبانی باشد، از لای دندانهایش گفت: «خونه کیه؟ معلومه، خونه مارکوفه.» این پلیسها هم عجب آدمهای بی حس و حالی هستند - اما مرا به پلیسها چکار؟ اما بعد از آن دیگر هرچه پیش آمد بد و ناخوشایند بود، یکی بدتر از دیگری. آدم در هر وضعی چیزی مشابه وضع روحی خودش پیدا می کند، و همیشه هم همینطور است. سه بار دور خانه در خیابان چرخیدم، و هرچه پیشتر می رفتم احساس ناخوشایندتری پیدا می کردم. با خودم می گفتم: «نه، پولی به من نخواهد داد، هیچ چیزی نیست که او را ترغیب کند که این پول را به من

بدهد. من یک آدم غریبه هستم و درخواست من هم درخواست سختی است، و من هم سرووضع خوبی ندارم. خُب، ولی هرچه پیش آید خوش آید، به شرطی که بعدش احساس پشیمانی نکنم؛ امتحانش ضرری ندارد، مرا که نمی خورد.» و بعد آهسته دروازه را باز کردم. بعد یک بدشانسی دیگر آوردم: یک سگ نگهبانِ احمق بدبخت به من حمله ور شد؛ داشت زنجیر پاره می کرد و از ته گلو با همه زورش پارس می کرد! همین اتفاقات پیش پا افتاده نامیمون است که آدم را از کوره به در می برد، مامکم، همین اتفاقات است که اعتماد به نفس آدم را می گیرد و همه عزم و اراده ای را که به هزار زور و زحمت در خودش جمع کرده است سست می کند؛ برای همین وقتی وارد خانه شدم بیشتر مُرده بودم تا زنده و باز یکر است یک بدشانسی دیگر پیش آمد - در آن تاریکی که چشمم جایی را نمی دید در مقابل در ورودی سکندری خوردم و افتادم روی یک زن دهاتی که داشت از یک سطل داخل چند تا تنگ شیر می ریخت و شیرها پخش شدند روی زمین. زنک احمق شروع کرد به جیغ و فریاد کردن، و داد می زد که «فکر می کنی کجایی، مرد، چه می خواهی؟» بعد هم شروع کرد به ناسزا گفتن بر هرچه آدم بد و ملعون است. این را در گزارشم می آورم، مامکم، چون اینجور اتفاقها در اینجور موارد همیشه برای من پیش می آید؛ انگار روی پیشانی ام نوشته اند؛ همیشه یک اتفاق بی ربط برایم پیش می آید. یک عجوزه ساحره فنلاندی که صاحبخانه بود به شنیدن این سروصدا سرش را از در اتاقش بیرون آورد و من یکر است رفتم سراغ او: «آیا مارکوف اینجا زندگی می کند؟» زن جواب داد: «نه.» همانجا ایستاده بود و مرا برانداز می کرد. پرسید: «از مارکوف چه می خواهی؟» و من توضیح دادم فلان و بهمان را. گفتم یملیان ایوانوویچ گفته است، و خُب، باقی چیزها.

گفتم با او کار دارم. پیرزن دخترش را صدا کرد - دختر بزرگسالی که پابرنه بود - «برو و پدرت را خبر کن؛ با مستأجرها طبقه بالاست.» بعد هم رو به من کرد و گفت: «بیا تو.» داخل شدم. اتاق بدی نبود. روی دیوارها تابلوهایی بود که همه‌شان پرتره‌های ژنرالها بودند. یک کاناپه هم بود و یک میز عسلی، یک شاخه کوچک اسپرک، و چند گلدان گل حنا - فکر خوبی به نظرم رسید، و با خودم فکر کردم آیا نباید فوراً و بی هیچ ملاحظه‌ای آنجا را ترک کنم. منظورم این است، مامکم، که می‌خواستم پا به فرار بگذارم! با خودم فکر کردم: «بهتر است بروم و فردا بیایم. شاید فردا هوا بهتر باشد. کمی هم صبر و درنگ خواهم کرد. تازه امروز زده‌ام شیر را ریخته‌ام، و آن ژنرالها هم قیافه‌شان خیلی اخم‌وست...» تقریباً خودم را به در رسانده بودم که او داخل شد - یک مرد ریزاندام موفلفلی با چشمهای تنگ مرموز که رب‌دوشامبر پر از لک چربی به تنش بود و کمرش را با یک طناب بسته بود. پرسید برای چه آمده‌ام، و من گفتم که یملیان ایوانوویچ به من گفته که فلان و بهمان، و مسئله‌ام چهل روبل است، اما نتوانستم حرفم را به آخر برسانم. از چشمهایش خواندم که امیدی نباید داشته باشم. گفت: «من چنین کاری نمی‌توانم بکنم، و پول ندارم؛ و آیا هیچ گرویی یا وثیقه‌ای دارم؟» شروع کردم به توضیح دادن که من وثیقه یا گرویی ندارم، اما یملیان ایوانوویچ - خلاصه گفتم که چه می‌خواهم. وقتی همه چیز را شنید، گفت: «مهم نیست یملیان ایوانوویچ به شما چه گفته است - واقعیتش من پولی ندارم.» با خودم گفتم: «خُب، معلوم بود، از اول هم می‌دانستم که همینطوری می‌شود. از پیش احساس کرده بودم.» آه، وارنکا، دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و مرا فرو ببرد؛ به قدری سردم شده بود که پاهایم از سرما مثل چوب خشک شده بودند، و ستون

فقراتم مورمور می‌شد. نگاهش کردم، او هم نگاهم کرد، و می‌دیدم که می‌گوید: «خُب برادر، خیر پیش - از اینجا چیزی به تو نمی‌ماسد.» منظورم این است که اگر چنین اتفاقی در شرایط دیگری برایم پیش آمده بود، خیلی از خودم خجالت می‌کشیدم. پرسید: «حالا این پول را برای چه کاری لازم داری؟» (واقعاً این را پرسید، مامکم!) دهانم را باز کردم، فقط برای اینکه همینطور حاج و واج آنجا نایستم، اما قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم، آمد وسط و گفت: «نه، من پولی ندارم؛ اگر داشتم با کمال میل به تو می‌دادم.» بعد سعی کردم اصرار کنم و به او گفتم این پول زیادی نیست که من لازم دارم، گفتم سر موعد برش می‌گردانم و هر مقدار سودی هم که بخواهد می‌دهم. و به خدا قسم می‌خوردم که یکجا پول را برمی‌گردانم. آن وقت اسم تو را آوردم، مامکم، تمام بدبختیها و مصیبت‌های را ذکر کردم، گفتم که پنجاه کوپک برایم فرستاده بودی - اما او گفت: «نه، بهره به چه دردم می‌خورد؟ حالا اگر گروبی داشتی یک چیزی! اما به هر صورت، من اصلاً پولی ندارم، به خدا قسم که هیچ پولی ندارم؛ اگر داشتم با کمال میل می‌دادم.» بی‌جهت اسم خدا را آورد وسط، آدم رذل!

خُب، عزیزم، واقعاً یادم نمی‌آید چطور از آنجا بیرون آمدم، چطور توانستم از خیابان ویبورگ بگذرم و خودم را به پُل واسکرسنسکی برسانم. وحشتناک خسته بودم و سرما تا مغز استخوانم رسیده بود و تا خودم را به سرکارم برسانم ساعت از ده هم گذشته بود. می‌خواستم کمی گل‌های لباسم را بتکانم، اما اسنگیروفِ نگهبان اجازه نمی‌داد: «ارباب، بُرس را خراب می‌کنی، بیت‌المال است.» مامکم، آنها همه‌شان با من اینطوری رفتار می‌کنند. به نظر اینها من مثل یک لته‌کهنه هستم که برای پاک‌کردن چکمه‌هایشان از آن استفاده می‌کنند. می‌دانی چه چیزی روح

مرا خُرد می‌کند، وارنکا؟ پول نیست، نگرانیهای روزمره است، این پیچ‌های این آدمها، این لبخندهایشان، این لطیفه‌هایشان. حضرت اشرف مگر به تصادفی اسمی هم از من ببرد. روزهای طلایی من سپری شده است، مامکم! برای همیشه سپری شده است. امروز همه نامه‌های تو را خواندم، نمی‌دانی چقدر غمگینم کردند، مامکم! خداحافظ، عزیزم، خدا خودش تو را حفظ کند!

م. دیووشکین

بعدالتحریر: قصد من، وارنکا، این بود که مشکلاتم را از یک نگاه شوخی‌آمیز برایت وصف کنم، اما ظاهراً از عهده برنیامده‌ام، منظورم از عهده شوخی است. می‌آیم و می‌بینمت مامکم، قطعاً فردا می‌آیم.

۱۱ اوت

واروارا آلکسییونا! مامکم! کبوترکم! از دست رفته‌ام، ما هر دو از دست رفته‌ایم، هر دو با هم از دست رفته‌ایم، و راه نجاتی هم نیست. شهرت من، غرور من - همه از بین رفته‌اند. پایان کار من است، و پایان کار تو، مامکم، پایان بی‌بازگشت هردوی ما با هم! و این من هستم، من هستم که این بلا را بر سر تو آورده‌ام! در پی آزار من هستند، مامکم، و با من با تحقیر رفتار می‌کنند، مسخره‌ام می‌کنند، و صاحبخانه فقط فحش و ناسزا نثارم می‌کند؛ بر سر من فریاد می‌کشد؛ از صبح امروز لاینقطع بر سر من فریاد می‌کشد، فحشم می‌دهد و فحشم می‌دهد، و مرا نازل و نازلتر می‌کند. و امشب در اتاق راتازیایف یکی از آنها شروع به خواندن چرکنویس یکی از نامه‌های من به تو کرد، نمی‌دانم چه جور از جیبم افتاده بود. وای مادر، چه قشقرقی

سر آن به پا کردند! چقدر مسخره‌مان کردند، چه لقبهایی به تو و به من دادند و چه قهقهه‌ای سر دادند، آدمهای خائن پست فطرت! رفتم به اتاقی که آنها بودند و راتازیایف را متهم به خیانت کردم؛ به او گفتم خائن است. راتازیایف گفت خائن خود من هستم که وقتم را صرف «فتحهای تازه» می‌کنم: «از ما پنهان می‌کردی، آدم اغواگر.» و حالا همه آنها به من لقب «اغواگر» داده‌اند و جز به این اسم صدایم نمی‌کنند! می‌شنوی، فرشته کوچولوی من، می‌شنوی؟ حالا دیگر همه چیز را می‌دانند، همه حقایق پیش آنهاست، همه چیز را درباره تو می‌دانند، عزیزم. همه مسائل شخصی تو را می‌دانند، همه را می‌دانند! حتی فالدونی هم آنجا بود و حتی او هم با آنها همصدا شده است. فرستادمش به مغازه کالباس‌فروشی تا چیزی بخرد و حاضر نشد برود. گفت: «گرفتارم.» گفتم: «اما تو موظف هستی بروی.» گفت: «نخیر، هیچ هم موظف نیستم، تو اجاره خانم مرا نپرداخته‌ای، پس من هم موظف نیستم بروم.» دیگر همینم مانده بود که یک دهاتی تربیت نشده به من اهانت کند، و من هم گفتم او یک احمق است و او هم جواب داد: «تو هم یک احمق دیگر هستی.» گمانم مست بود که چنین حرف اهانت‌آمیزی به من زد - و من هم متقابلاً گفتم: «تو مست هستی، دهاتی!» و او هم جوابم داد: «خُب هستم که هستم پول مشروبم را که تو نداده‌ای. تو پول نداری که مست کنی. حتی از این زن و آن زن چند کوپک گدایی می‌کنی.» بعد هم گفت: «تازه تو یک آقا هستی!» می‌بینی کار به کجا کشیده است، مامکم؟ از زنده بودنم خجالت می‌کشم، وارنکا! مثل یک آدم مطرود هستم، بدتر از یک ولگرد بی‌گذرنامه. فاجعه وحشتناکی است! پایان کار من است، پایان پایان کار من! پایان بی‌ بازگشت!

۱۳ اوت

عزیزترینم، ماکار آلکسیویچ،

بد پشت بد، طوری که من خودم هم دیگر نمی دانم چه کنم! حالا چه به سر شما می آید؟ در مورد خود من هم وضع خیلی مشعشع نیست؛ امروز دست چپم را با اتو سوزاندم؛ اتو از دستم افتاد و دستم را در آن واحد هم کوفته و کبود کرد هم سوزاند. احتمالاً نتوانم کاری بکنم، و فدورا هم الان سه روز است که مریض شده است. حالت عصبی وحشتناکی دارم. سی کویک نقره برایتان می فرستم؛ عملاً همه پولی است که برایمان مانده است؛ آه، خدای من شاهد است که چقدر دلم می خواست الان می توانستم شما را در این مصیبتها کمک کنم. از فرط ناراحتی که کاری از دستم ساخته نیست به گریه می افتم! خدا حافظ، دوست من! اگر امروز به دیدنم بیایید تسلی بزرگی برای من خواهد بود. و.د.

۱۴ اوت

ماکار آلکسیویچ! چه در جلدتان رفته است؟ حتماً ترس از خدای خودتان را از یاد برده اید! جداً دارید مرا دیوانه می کنید. خجالت نمی کشید؟ شما دارید خودتان را از بین می برید. فقط به آبروی خودتان فکر کنید! شما آدم صادق، شریف، و باعزت نفسی هستید - خُب، اگر کارهای شما به گوش همه برسد چه خواهید کرد؟ فقط از خجالت دق

خواهید کرد! هیچ از خدایتان ترسی ندارید؟ فدورا به من گفت دیگر حاضر نیست به شما کمک کند، و من هم دیگر برایتان پول نخواهم فرستاد. چه بر سر من آورده‌اید، ماکار آلکسیویچ؟ به گمانم فکر می‌کنید من اهمیتی نمی‌دهم که شما اینجور زشتکاری می‌کنید؛ نمی‌دانید به خاطر شما باید متحمل چه چیزهایی بشوم! حتی نمی‌توانم از پله‌های خانه بالا و پایین بروم؛ همه به من خیره نگاه می‌کنند و با انگشت مرا نشان می‌دهند و حرفهای وحشتناکی می‌زنند؛ بله، خیلی رک و پوست‌کنده می‌گویند مرا یک آدم دائم‌الخمر از راه به‌در برده است. فکر کنید وقتی این حرف را می‌شنوم چه حالی می‌شوم! وقتی که شما را به خانه برگردانند همه با تحقیر نشاتان می‌دادند و می‌گفتند: «نگاهش کنید، دوباره این کارمند را آوردند.» و من تاب تحمل این شرمساری را ندارم. قسم می‌خورم که دیگر از اینجا خواهم رفت. خواهم رفت و در جای دیگری کار خواهم کرد؛ خدمتکار خواهم شد یا رختشو، اما اینجا بند نخواهم شد. نوشتم و خواهش کردم به دیدنم بیایید، اما هیچوقت نیامدید. اشکهای من و زاریهای من ظاهراً اهمیتی برای شما ندارد، ماکار آلکسیویچ! و این پول را از کجا آوردید؟ به خاطر خدا، مراقب باشید! می‌خواهم بگویم خودتان را تباه می‌کنید، به خاطر هیچ و پوچ خودتان را تباه می‌کنید! شرم بر شما! دیشب صاحبخانه حاضر نشد راهتان بدهد و شما شب را بناچار بیرون گذراندید: من همه چیز را می‌دانم. اگر می‌دانستید که وقتی از این مطلب باخبر شدم چقدر احساس بیچارگی می‌کردم! خواهش می‌کنم به دیدن من بیایید. دیدار ما خلق شما را بهتر خواهد کرد: می‌نشینیم و با هم چیزی می‌خوانیم و یاد گذشته‌ها می‌کنیم. فدورا از زیارتش برایمان تعریف می‌کند. خواهش می‌کنم، به خاطر من، دوست عزیز من، خودتان و مرا

اینگونه تباه نکنید. هرچه باشد، من فقط به خاطر شما زنده‌ام، و فقط به خاطر شماست که با شما مانده‌ام. و آن وقت شما چنین رفتاری می‌کنید! شریف باشید، در بدبختی صبور و شجاع باشید؛ یادتان باشد که فقر گناه نیست. و درواقع، چه دلیلی برای نومیدی هست؟ همه اینها می‌گذرد! با خواست خداوند همه چیز دوباره روبراه می‌شود - فقط الان باید بر خودمان مسلط باشیم. من بیست کوپک برایتان می‌فرستم، با آن کمی توتون بخرید یا هر چیزی که کمی تفنن باشد، فقط، به خاطر خدای مهربان، با آن مشروب نخرید. بیاید به دیدن ما، حتماً و حتماً بیاید به دیدن ما. شاید خجالت می‌کشید، مثل دفعه پیش، اما خجالت نکشید: این خجالت بیجایی است. فقط جداً توبه کنید. به خدا توکل کنید. خدا خودش همه چیز را به خیر و خوبی ختم خواهد کرد.

و. د.

۱۹ اوت

واروارا آلكسيونا، مامكم!

من شرمنده‌ام، واروارا آلكسيونا، گنج من، من بی نهایت شرمنده‌ام. اما بالاخره، مامكم، چه صدمه‌ای به چه کسی رسانده‌ام؟ چه چیز غیرعادی در این کار هست؟ چرا نباید گاهی دل را اندکی آسوده و شادمان کرد؟ وقتی تخت چکمه‌هایم می‌افتند من اعتنایی به آنها نمی‌کنم، چون تخت چکمه یک تکه آشغال است و الی‌الابد هم یک تخت چکمه بی‌ارزش و ناقابل خواهد ماند. و چکمه‌ها خودشان هم آشغالند! اگر عقلای یونان بدون چکمه راه می‌رفتند، چرا آدم ناقابلی مثل من سر چنین چیزهای

آشغالی داد و قال راه بیندازد؟ پس، در این صورت، چرا به من توهین می‌کنند، چرا با من با اینهمه تحقیر رفتار می‌کنند؟ آه، مامکم، مامکم، تو چیزهای خوبی می‌نویسی! و تو می‌توانی به فدورا بگویی که زن دعوایی و قیل و قال به پاکن و بی حساب و کتابی است، و غیر از این آدم احمقی هم هست، احمق به تمام معنا! و در مورد موی سفید من، اشتباه می‌کنی عزیزم، چون من به آن پیری هم که تو فکر می‌کنی نیستم. یملیا سلام می‌فرستد. در نامه‌ات نوشته‌ای که غمگینی و گریه می‌کنی؛ خُب، باید به تو بگویم که من هم غمگینم و گریه می‌کنم. در پایان برایت آرزوی خوشبختی و سلامتی می‌کنم؛ و در مورد من، من هم خوشبخت و سلامتَم، و همچنان دوست تو هستم، فرشتهٔ کوچولوی من.

ماکار دیووشکین

۲۱ اوت

واروارا آلکسییونا، خانم گرامی و دوست مهربان،

احساس می‌کنم تقصیر من است، احساس می‌کنم در حق تو گناه کرده‌ام، و به عقیدهٔ من این احساس من هیچ فایده‌ای هم ندارد، مامکم، هرچه هم که تو بگویی. من این را حتی پیش از این رفتار زشتم هم احساس می‌کردم، اما آن موقع دلم با آگاهی‌ام از گناهم می‌جنگید. مامکم، من آدم بد و بدخواهی نیستم، من سنگدل نیستم؛ اما آدم باید ببری خونخوار باشد که بتواند قلب کوچک تو را آزار بدهد، و من قلب برّه‌ها را دارم و همانطور که خودت هم می‌دانی هیچ استعداد طمع‌ورزی ندارم؛ در نتیجه، فرشتهٔ کوچولوی من، این رفتار زشت من کاملاً هم تقصیر خود من

نیست، چون نه تقصیر فکر من است و نه تقصیر احساسات من؛ و درواقع نمی‌دانم تقصیر کی یا چیست. مسئله گنج‌کننده‌ای است. مامکم! سی کوپک نقره برایم می‌فرستی، و بعد یک بیست کوپک مسی؛ وقتی به سکه‌های بیچارهٔ یتیم نگاه می‌کنم دلم به درد می‌آید. دست کوچولویت را سوزانده‌ای، و خودت هم بزودی گرسنه‌ات می‌شود، ولی با این حال به من می‌گویی بروم برای خودم توتون بخرم. خُب، در این وضع چکار می‌توانم بکنم؟ آیا من راهزن هستم که تو را غارت کنم، تو یتیم کوچولو را؟ همین فکر بود که روح مرا داغان کرد، مامکم؛ می‌خواهم بگویم اولش این احساس به من دست داد که به هیچ دردی نمی‌خورم و ارزشی بیش از ارزش تخت یک‌لنگه از چکمه‌هایم را هم ندارم؛ فکر کردم نه تنها به هیچ دردی نمی‌خورم بلکه آدم نادرست و آدم بیشرافی هستم. خُب، آن وقت، وقتی که دیگر هیچ احترامی برای خودم قائل نبودم، وقتی عزت نفسم را از دست دادم، وقتی فهمیدم هیچ خاصیتی و هیچ شأنی ندارم، آن وقت دیگر کارم ساخته شد، دیگر انحطاط من شروع شد، انحطاط محض! این حُکم تقدیر است و من تقصیری ندارم. اوّل رفتم بیرون تا کمی هوای تازه بخورم. بعد اتفاقات یکی بعد از دیگری پیش آمد: هوا سرد و بورانی بود، باران هم می‌بارید، و آن وقت، خُب، به یملیا برخوردم. هر چیزی را که داشت قبلاً گرو گذاشته بود، وارنکا، هر چیزی را که در خانه‌اش پیدا می‌شد. و وقتی به او برخوردم دو روز بود که حتی یک لقمه هم در دهانش نگذاشته بود. می‌خواست چیزهایی را که گرو نمی‌گیرند به گرو بگذارد، چون اینجور چیزها را وثیقه حساب نمی‌کنند. خُب، می‌بینی وارنکا، من بیشتر از سر شفقت در برابر رنج انسانی تسلیم شدم و نه چون خودم دلم می‌خواست. آدم اینطوری به گناه می‌افتد، مامکم! من و او با هم گریه

کردیم! دربارهٔ تو صحبت کردیم. آدم خوبی است، واقعاً آدم خوبی است، و یکی از آدمهایی است که واقعاً احساس دارد. من این را می‌فهمم چون خودم احساس دارم، مامکم؛ برای همین است که همهٔ این چیزها اتفاق می‌افتد، چون احساسات من شدید است. من می‌دانم چقدر مدیون تو هستم، کبوترکم! وقتی تو را شناختم، کم‌کم توانستم خودم را هم بهتر بشناسم، و آن وقت به تو دل بستم. قبل از اینکه تو در زندگی‌ام پیدا بشوی، فرشتهٔ کوچولوی من، من تنها بودم، همان بهتر که فقط می‌خوایدم، چون اصلاً انگار در این دنیا وجود نداشتم. آنها، این بدخواهان من، می‌گفتند حتی ریخت و قیافه‌ام زشت و مبتذل است؛ با من با انزجار و نفرت روبرو می‌شدند، و خُب، من هم از خودم بدم می‌آمد. می‌گفتند من احمق هستم، و من خودم هم باورش‌ان می‌کردم. وقتی تو سر راه من پیدا شدی همهٔ زندگی تیرهٔ مرا روشن کردی، و دل و روح من روشن شد، روحم آرام و قرار گرفت و فهمیدم که بدتر از بقیهٔ آدمها نیستم. بله، من آدم خیلی بااستعدادی نبودم، هیچ سبک نداشتم، اما با اینهمه من هم آدم بودم، و مثل همه فکرها و احساسات خودم را داشتم. خُب، اما حالا که احساس می‌کنم سرنوشت مرا تعقیب و تحقیر می‌کند، ایمانم را به صفات خوبم از دست داده‌ام، و مصیبت‌ها خُردم کرده است، و دل و جرأت‌م را از دست داده‌ام. و حالا که تو همه چیز را می‌دانی، مامکم، با اشکهایم از تو خواهش می‌کنم دیگر دربارهٔ این مسائل از من سؤال نکنی، چون دل من شکسته است و جانم تلخ شده است.

مامکم، اطمینان می‌دهم که همچنان برایم عزیز و محترم هستی و همچنان دوست وفادارت هستم.

۳ سپتامبر

نامه قبلی ام را تمام نکردم، ماکار آلکسیویچ، چون دلم سنگینتر از آن بود که بتوانم بنویسم. بعضی وقتها لحظاتی پیش می‌آید که خوشحال می‌شوم تنها بمانم - تنها بمانم و در غم خودم فرو بروم، در افسردگی ام، بی آنکه احساسم را با کسی قسمت کنم - و چنین لحظاتی حالا هرچه بیشتر به سراغم می‌آیند. در خاطراتم چیزی هست که برایم توضیح ناپذیر است، چیزی که مرا به طور غریزی به خودش جذب و جلب می‌کند و چنان نیرومند است که ساعتهای متمادی همه چیز را فراموش می‌کنم، به چیزهای دوروبرم بی‌اعتنا می‌شوم، و از زمان حاضر غافل می‌شوم. در زندگی فعلی من هیچ چیزی نیست، چه خوشایند، چه غمبار، که مرا به یاد دوران کودکی ام، دوران کودکی طلایی ام، نیندازد! اما بعد از اینکه این لحظات سپری شدند همیشه دلم پُر و سنگین می‌شود. انگار همه نیرویم را از دست داده‌ام و خاطراتم مرا فرسوده کرده‌اند؛ سلامتی من روزبه‌روز بدتر و وخیمتر می‌شود، حتی اگر این فشارهای کنونی نبودند. اما امروز صبح روشن، تازه، و درخشانی است، از آن صبحهای نادر پاییزی که با شادمانی سلامش می‌کنم. پس پاییز ما هم رسیده است! چقدر پاییز را در روستا دوست داشتم! آن وقتها بچه بودم، اما حتی آن موقع هم احساسات شگفت خوبی به من دست می‌داد. غروبهای پاییزی را بیش از صبحهای پاییزی دوست داشتم. یادم می‌آید که چند متری آن‌طرفتر از خانه ما، در پای تپه، یک دریاچه بود. آن دریاچه - که انگار الان جلوی چشمم است - دریاچه‌ای بزرگ و روشن بود، به روشنی و زلالی بلور! بعضی وقتها، اگر

باد خوابیده بود، دریاچه آرام می شد؛ حتی خش خشی از برگ درختان دور دریاچه به گوش نمی رسید، و آب مثل آینه صاف بود. چقدر تازه، چقدر سرد! شب‌نم روی علف می نشست، و نوری از کلبه‌های کنار دریاچه سوسو می زد، و گله‌ای از گاوها به سوی خانه رانده می شدند - آن وقت بود که دزدانه از خانه بیرون می زدم تا به دریاچه‌ام نگاه کنم و غرق فکرها و خیالاتم می شدم. درست در لبه آب، ماهیگیرها آتشی روشن می کردند که نورش تا دوردستها می رسید، تا آن طرف آب. آسمان سرد بود و کبود، و در افق شفق سرخی روشنش می کرد و نوارهای سرخ آتشگونی آن را برمی افروخت که لایه به لایه رنگ‌باخته تر می شد؛ ماه بیرون می آمد؛ هوا چنان طنین‌بخش بود که اگر پرنده‌ای هراسان بالهایش را به هم می زد، یا شاخه‌ای نی در نسیمی ملایم زمزمه می کرد، یا یک ماهی جستی در آب می زد - صدای همه‌شان به گوش می آمد. بخاری سفید، لطیف، و شفاف از روی آب کبود برمی خاست. پهنه‌های دوردست تاریک می شدند؛ همه چیز غرق در مه می شد، و با اینهمه همه چیز با خطوطی روشن به چشم می آمد، انگار همه چیز را با قلم تراشیده باشند - قایق، ساحل، جزیره‌ها؛ بشکه‌ای به درد بخور، که در ساحل رهایش کرده بودند، حالا در آب بالا و پایین می رفت، و شاخه یک درخت بید برگهای زردش را به نیهای نیزار می سایید - آن وقت یک مرغ دریایی جامانده بالهایش را به هم می کوبید و اوج می گرفت، گاه به سمت آب شیرجه می زد، و گاه دوباره اوج می گرفت و در مه گم می شد. من غرق در افکار و خیالاتم می شدم و گوش می سپردم - احساس شادی شگفتی به من دست می داد! اما آن وقتها من موجودی نورس بودم، یک بچه... چقدر پاییز را دوست داشتم، دیروقت پاییز را، که محصول را برداشت می کردند و کار در مزارع تمام می شد، و

مردم در کلبه‌های روستایی دور هم جمع می‌شدند، و همه در انتظار فرارسیدن زمستان بودند. در آن وقت سال همه چیز دلگیرتر می‌شد، برگهای زرد باریکه‌راههای جنگل عریان را می‌پوشاندند، و جنگل کبود و نیلگون، و تقریباً تیره و تاریک می‌شد - مخصوصاً غروبها، زمانی که مه مرطوب فرود می‌آمد و درختها شبیه اشباحی غول‌آسا می‌شدند، شبیه سایه‌هایی وحشتناک و هیولایی. وقتی بیرون بودم برای بازگشت مخصوصاً پا سست می‌کردم، از دیگران عقب می‌ماندم، تنها قدم می‌زدم، و بعد قدم تند می‌کردم - ترسناک بود! خودم هم مثل برگها می‌لرزیدم؛ فکر می‌کردم از لای تنه‌های خالی درختها چشمهایی مرا می‌پایند؛ و در تمام این مدت باد لای درختها می‌پیچید. صغیر می‌کشید، ناله می‌کرد، و هوهوی آن وحشتناک بود و برگهای خشک را از درختها دسته‌دسته جدا می‌کرد و در هوا می‌پیچاند؛ و پرنده‌ها در دسته‌های بزرگ و پرسروصدا با جیغهای وحشی و نافذ به دنبال باد در آسمان تیره می‌رفتند و این آسمان را می‌پوشاندند. ترس برم می‌داشت و بعد انگار صدایی در گوشم زمزمه می‌کرد: «بدو بچه، بدو، جا نمان؛ الان است که اتفاق وحشتناکی بیفتد، بدو، بدو بچه!» احساس وحشتی وجودم را فرامی‌گرفت، و بعد می‌دویدم، تا آخرین نفسهایم می‌دویدم. نفس‌زنان به خانه می‌رسیدم؛ خانه پر از سروصدا و شادمانی بود؛ به هر کدام از بچه‌ها کاری می‌سپردند: پوست‌کردن نخود یا بازکردن گرز خشخاش. هیزمهای تَر در اجاق ترق‌وتوروق می‌کردند؛ مادر بر کار شادمانه ما شادمانه نظارت می‌کرد؛ دایه پیرمان، اولیانا، از ایام قدیم می‌گفت، یا داستانهای وحشتناکی درباره اجساد و ساحره‌ها تعریف می‌کرد. ما بچه‌ها خودمان را به همدیگر می‌فشرديم، دختر بچه‌ها در بغل دختر بچه‌ها فرو می‌رفتند، و همه لبخندی

به لب داشتند. بعد ناگهان همه مان خاموش می شدیم... گوش کنید! یک صدا! انگار کسی در می زند! اما صدایی نبود؛ فقط صدای چرخ ریسندگی فرولوونا بود که از دور به گوش می آمد؛ و بعد چه خنده ای سر می دادیم! و بعد که شب می شد خوابمان نمی برد چون حسابی ترسیده بودیم؛ وای که چه خوابهای وحشتناکی می دیدیم! نصف شب بیدار می شدم و جرأت نداشتم جُم بخورم و زیر روتختی تا سپیده از ترس می لرزیدم. صبح مثل یک گل داوودی تر و تازه بلند می شدم، از پنجره به بیرون نگاه می کردم: مزارع همه یخ زده بودند؛ قندیلهای ظریف پاییزی از شاخه های لخت درختها آویزان بودند؛ قشر نازکی از یخ روی دریاچه را پوشانده بود و بخار سفیدی از سطح آن برمی خاست؛ پرنده ها شادمانه آواز می خواندند. آفتاب پرتو درخشانی بر همه چیز می انداخت و کم کم آن قشر نازک یخ مثل شیشه را می شکست. همه چیز روشن، درخشان، و شاد بود! باز هم آتش در اجاق ترق و توروق می کرد؛ همه مان دور سماور می نشستیم و سگ سیاهمان، پولکان، که از سرمای شب در بیرون تا مغز استخوان یخ کرده بود با دُم جنباندن دوستانه از پشت پنجره نگاهمان می کرد. موژیکی سوار بر بهترین اسبش، در سر راه رفتن به جنگل برای جمع آوری هیزم، عبور می کرد. همه خوشحال بودند، همه شاد!... آخ که کودکی من چه دوران طلایی ای بود!... حالا مثل بچه ها به گریه افتاده ام و غرق در خاطراتم شده ام. نمی دانید چقدر زنده، چقدر زنده همه گذشته هایم پیش چشمم است، و امروزم به نظرم چقدر بی جلوه، چقدر ملالت بار و خاکستری می آید!... همه اینها چطور تمام خواهد شد، همه اینها چطور به پایان خواهد آمد؟ می دانید، یکجور اعتقاد در من هست، یکجور یقین که همین پاییز خواهم مُرد. خیلی خیلی مریض احوال هستم.

غالباً به مُردن فکر می‌کنم، اما با این حال دلم نمی‌خواهد اینطوری بمیرم، و اینجا دفن شوم. شاید باز دوباره باید به بستر بیفتم، مثل بهار همین سال، اگرچه هنوز بهبود پیدا نکرده‌ام. حتی همین الان احساس می‌کنم دلم سنگینی می‌کند. فدورا برای تمام روز به جایی رفته است، و من اینجا تنها هستم. اما مدتی است که از تنها ماندن می‌ترسم؛ همه‌اش فکر می‌کنم کس دیگری هم جز خودم در اتاق است، کسی دارد با من حرف می‌زند؛ مخصوصاً وقتی که غرق در فکری می‌شوم و ناگهان از آن فکر و خیال بیرون می‌آیم، همین حال ترس بر من مستولی می‌شود. برای همین است که نامه‌ای اینقدر طولانی برای شما نوشته‌ام؛ وقتی که می‌نویسم آن احساس برطرف می‌شود. خداحافظ، دیگر نامه‌ام را تمام می‌کنم، چون فعلاً دیگر کاغذی ندارم و وقت هم ندارم. از پولی که از بابت گرو گذاشتن لباسهایم و کلاه‌م گرفته بودم فقط یک روبل نقره برایم مانده است. شما دو روبل نقره به صاحبخانه‌تان داده‌اید که این خیلی خوب است؛ دست‌کم برای مدتی ساکتش خواهد کرد.

یکجوری بدهید لباسهایتان را تعمیر کنند. خداحافظ؛ خیلی خسته هستم؛ نمی‌دانم چرا اینطور ضعیف و ضعیفتر می‌شوم؛ کوچکترین تقلایی خسته و فرسوده‌ام می‌کند. اگر کاری گیرم بیاید چطور می‌توانم انجامش بدهم؟ این فکری است که روحیه‌ام را درهم می‌شکند و خُرد می‌کند.

۵ سپتامبر

وارنکا، کبوترکم!

امروز اتفاقات بسیار زیادی برایم افتاد، فرشته کوچولوی من. اول از همه، تمام روز سردرد داشتم. برای اینکه کمی تسکین پیدا کنم، رفتم برای قدم زدن در خیابان فوتتانکا. غروب مرطوب و تاریکی بود. این وقت سال ساعت هنوز شش نشده هوا تاریک می شود. باران نمی آمد اما عوضش مه غلیظی همه جا را گرفته بود. تکه های ابر تیره آسمان را پوشانده بودند. جمعیت زیادی در کناره فوتتانکا در حال رفت و آمد بودند، و برای آنکه این حس و حال غم انگیز تمام و کمال شود همه شان چهره های عبوس و وحشتناک و افسرده ای داشتند؛ موژیکهای مست، زنهای دهاتی گنده دماغ فنلاندی، چکمه پوش و بدون کلاه یا روسری، درشکه چی ها، آدمهایی مثل خود من که پی کاری بیرون آمده بودند؛ پسر بچه ها، یک شاگرد قفل ساز با لباس کار، با ظاهری ژنده و بیمار، و چهره پوشیده از لکه روغن دودزده، قفلی در دست؛ یک سرباز باز نشسته، به بلندی یک ساختمان - بله، اینجور آدمها در خیابان بودند. وقتی از روز بود که آدمهایی جز همینجور آدمها به خیابان نمی آیند. فوتتانکا، هر چه باشد، یک کانال قابل کشتیرانی است. آنقدر بلم در فوتتانکا هست که آدم تعجب می کند چطور همه آنها در این کانال جا شده اند. زنهای دهاتی با کلوچه ها و سیبهای پوسیده شان روی پلها می نشینند - همه شان زنهای کثیف و خیس و سراپا گل آلود هستند. قدم زدن در فوتتانکا هیچ لذتی ندارد! زیر پایت گرانیت خیس است و در دو طرف خانه های بلند، سیاه، و

دودزده؛ زیر پایت مه است و بالای سرت هم مه. امروز غروب چه غروب غم‌انگیز و تیره و تاری بود.

وقتی که به طرف گاراخوویا، پیچیدم هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود و داشتند چراغ گازها را روشن می‌کردند. مدتی بود که گذرم به گاراخوویا نیفتاده بود. عجب خیابان پُرسروصدایی است! چه مغازه‌هایی، چه فروشگاه‌هایی، چه ساختمانهای مجلّلی؛ همه چیز برق می‌زند و می‌درخشد - پارچه‌های قشنگ، گل‌هایی که ویتَرینها را آراسته‌اند، و کلاه‌های زنانه با انواع روبانها. آدم فکر می‌کند اینها را فقط برای تماشا گذاشته‌اند؛ اما اینطور نیست؛ منظورم این است که آدم‌هایی هستند که همه اینها را می‌خرند و به زنهایشان هدیه می‌کنند. عجب خیابان ثروتمندی! قنادهای آلمانی زیادی هم در این خیابان زندگی می‌کنند؛ آنها هم باید خیلی مرفّه باشند. وای که چه کالسکه‌هایی تمام مدت از خیابان بالا و پایین می‌روند؛ چطور سنگفرش خیابان تاب فشار این کالسکه‌ها را می‌آورد؟ چه اسباب و اثاث پُر تجمّلی، چه شیشه‌های مثل آینه‌ای، و چه تزیینات داخلی مخملینی این کالسکه‌ها دارند؛ و چه خدمتکاران اشرافی‌ای؛ همه‌شان سردوشی و شمشیر دارند. داخل همه کالسکه‌ها را نگاه می‌کردم، در هر کدامشان بانوانی با لباس مجلل نشسته بودند، شاید همه‌شان شاهزاده‌خانم یا کنتس بودند. ظاهراً در همین ساعت است که آنها به مجالس رقص و مهمانی می‌روند. کنجکاو بودم از نزدیک بینم این خانمهای اشرافی چه شکلی هستند؛ فکر می‌کنم باید خیلی زیبا باشند؛ من غیر از همین امروز که به داخل کالسکه‌ها نگاه کردم، هیچوقت آنها را ندیده بودم. آن وقت یاد تو افتادم. آخ، کبوترکم، عزیز دل من! حالا که یاد تو می‌افتم دلم در سینه‌ام به درد می‌آید! چرا تو اینقدر بدبخت هستی،

وارنکا؟ فرشته کوچولوی من! از چه جهت تو کمتر از آنها هستی؟ من فکر می‌کنم تو مهربان، دوست‌داشتنی، و با فرهنگ هستی؛ پس چرا باید چنین سرنوشت بدی نصیب شده باشد؟ چرا اصلاً همیشه باید آدمهای خوب در بدبختی به سر ببرند، در حالی که خوشبختی ناخواسته به سراغ آدمهای دیگر می‌رود؟ می‌دانم، می‌دانم، مامکم، که خوب نیست آدم اینطور فکر کند، و اینطور فکر کردن کُفر است؛ اما از صمیم دل می‌پرسم، صادقانه می‌پرسم، چرا باید کلاغِ سرنوشت برای بچه‌ای که هنوز در شکم مادرش است قارقار خوشبختی سر بدهد، اما بچه دیگری در یتیم‌خانه پا به دنیای خداوند بگذارد؟ منظورم این است که بخت غالباً به در خانه دیوان احمق می‌رود. انگار کسی هست که می‌گوید: «تو، ایوان، دستت را روی کیسه‌های پول خانواده‌ات بگذار، بخور، بنوش، و شاد باش؛ اما تو، اسمت هرچه هست، می‌توانی فقط دُور لب‌ت را بلیسی و نصیبیت از این دنیا همین است، بنده خدا!» گناه است مامکم، اینطور فکر کردن گناه است، اما در اینطور موارد گناه دزدانه به دل آدم راه پیدا می‌کند و آدم کاری از دستش برنمی‌آید. دلم می‌خواست تو هم سوار یکی از همین کالسکه‌ها می‌شدی، عزیز دلم، گنجینه من. آن وقت حتی ژنرالها حسرت یک نگاه محبت‌آمیز تو را می‌کشیدند - بله، ژنرالها، و نه آدمهایی مثل من؛ تو باید به جای این لباسهای آهارنخورده لباسهایی از ابریشم و طلا به تن می‌کردی. نباید لاغر و مریض می‌بودی آنطور که الان هستی، بلکه باید مثل پریهای خوش‌اندام می‌بودی - تروتازه، خوش‌اندام، با گونه‌های گل‌انداخته. و آن وقت تنها چیزی که مرا خوشبخت می‌کرد این بود که از شیشه‌های نورانی پنجره نگاهی به تو می‌انداختم، حتی اگر شده نگاهی به سایه‌ات؛ فقط فکر اینکه تو شاد می‌بودی و خوشحال مرا هم شاد و

خوشحال می‌کرد، پرندۀ زیبای کوچک من. اما حالا اوضاع چطور است؟ نه تنها آدمهای فاسد شرور تباهت کرده‌اند، بلکه یک آدم آشغال بی‌ارزش، یک رذل بی‌شرف به تو توهین هم کرده است. فقط به این دلیل که گُت خوش‌دوختش قالب تنش است، به این دلیل که می‌تواند از قاب عینک طلایی‌اش به تو نگاه کند، آدم پست بی‌شرم شرور. هرچه دلش می‌خواهد می‌گوید و تو مجبوری به حرفهای بی‌شرمانه‌اش با چشمپوشی گوش بدهی! می‌گویم، بس است! و چرا چنین است؟ آخ، فقط به این دلیل که تو یتیم هستی، فقط به این دلیل که تو بی‌دفاع هستی، فقط به این دلیل که دوست قدرتمندی نداری که با شرافت از تو حمایت کند. اما می‌خواهم بگویم این دیگر چه جور آدمی است، اینها دیگر چه جور آدمهایی هستند که به یک یتیم توهین می‌کنند و ککشان هم نمی‌گزد؟ اینها آشغال هستند، آدم نیستند، فقط آشغال هستند؛ اینها فقط یک اسم در یک کتاب هستند، اینها واقعاً وجودی ندارند، بله مطمئنم که اینطوری هستند. بله، اینها اینجور هستند، این آدمها! اما به عقیده من، عزیز من، این آدم ارگ‌نواز که من امروز در گاراخوویا به او برخوردم از این آدمها ارزشش بیشتر است. شاید تمام روز را به انتظار یک نیم‌کویکی که از گرسنگی نمیرد می‌نوازد، اما با اینهمه ارباب خودش است و نان خودش را درمی‌آورد. از کسی صدقه نمی‌خواهد؛ زحمت می‌کشد و مردم را سرگرم می‌کند، مثل یک ماشین کوکی کار می‌کند تا مردم را سرگرم کند. می‌گوید: «بیایید، هر کاری بلام می‌کنم تا شما را سرگرم کنم.» بله، البته تهیدست است، نمی‌توان منکر شد؛ اما شرافتمندانه تهیدست است؛ خسته است، تا مغز استخوانش یخ کرده است، اما باز زحمت می‌کشد، به شکلی که بلد است زحمت می‌کشد، اما به هر حال زحمت می‌کشد. و از این آدمهای شرافتمند

بسیارند، مامکم، که اگرچه در مقایسه با زحمتی که می‌کشند درآمد ناچیزی دارند، در برابر هیچکس سر خم نمی‌کنند و از هیچکس صدقه نمی‌خواهند. من هم مثل آن مرد ارگ‌نواز هستم — منظورم این نیست که من عین او هستم، اما من هم به شکل و شیوه خودم، به روش اشرافی‌ام، درست مثل او هستم — تا جایی که می‌توانم زحمت می‌کشم و هر کاری را که بldم می‌کنم؛ بیش از این از عهده‌ام بر نمی‌آید؛ چیزی را که نمی‌شود چاره کرد باید تحمل کرد.

از این مرد ارگ‌نواز گفتم، مامکم، چون امروز تصادفاً نسبت به فقر خودم خیلی حساس شده بودم. ایستادم و مرد ارگ‌نواز را نگاه کردم. همه این فکرها در کله‌ام درهم و برهم می‌چرخیدند — پس، برای انصراف خاطر، به تماشای او ایستادم. در میان تماشاگران، غیر از خودم، چندتا درشکه‌چی، چندتایی فاحشه، و یک دخترک کوچک بود که سرتاپایش چرک و گل‌آلود بود. مرد ارگ‌نواز جلوی پنجره خانه کسی ایستاده بود. متوجه یک پسر بچه دوساله شدم؛ خوش سیما بود ولی به نظر ضعیف و مریض می‌آمد؛ یک پیراهن به تن داشت و لباسش فقط همین بود و پاهایش تقریباً برهنه بودند و ایستاده بود و با دهان باز به موزیک گوش می‌داد — چه بچه بینوایی بود! با حیرت به عروسکهای آلمانی که می‌رقصیدند نگاه می‌کرد؛ دست و پای خودش از سرما خشک شده بودند، می‌لرزید، و لبه یکی از آستینهایش را می‌جوید. دیدم که یک تکه کاغذ کوچک دستش است. آقایی از کنارمان گذشت و یک سکه بی‌ارزش برای مرد ارگ‌نواز انداخت؛ سکه درست در جعبه ارگ‌نواز افتاد که دوره‌ای داشت که بر آن یک فرانسوی نقش شده بود که با خانمهایی در حال رقص بود. به شنیدن صدای افتادن سکه، پسر بچه نگاهی

ترس خورده به دور و بر انداخت، و معلوم بود فکر کرده که من سگه را انداخته‌ام. دوان دوان به طرف من آمد، دستهای کوچکش می‌لرزید و صدایش مرتعش بود. تکه کاغذ را به طرف من گرفت و گفت: «این یک نامه است!» من آن را باز کردم. همان حرف همیشگی را در آن نوشته بودند: «آقای نیکوکار، یک مادر و بچه‌هایش در حال مرگ هستند؛ این مادر سه بچه دارد و همه‌شان گرسنه هستند، پس اگر می‌توانید لطفاً ما را کمک کنید و طفل‌های کوچک مرا فراموش نکنید، و من هم وقتی که بمیرم در آن دنیا شما را فراموش نخواهم کرد، آقای نیکوکار.» خب، موضوع روشن بود، هیچ چیز غیرعادی در آن نبود، اما من چه داشتم که به آنها بدهم؟ پس هیچ چیز به آنها ندادم. اما چقدر دلم به حال این بچه سوخت! پسرک به نظر خیلی بینوا می‌آمد و از سرما کبود شده بود و حتماً گرسنه هم بود و دروغ هم نمی‌گفت، آه بله، دروغ نمی‌گفت؛ من چیزی از این مسائل می‌دانم و سردرمی‌آورم. چیزی که بد است این است که این مادرهای بی‌شرم مراقب بچه‌هایشان نیستند و آنها را با یک تکه کاغذ و نیمه‌برهنه در هوای سرد به این شکل بیرون می‌فرستند. شاید مادرش زن دهاتی احمقی باشد که هیچ شخصیتی از خودش ندارد؛ و شاید هم کسی را ندارد که برود و برایش نان دریاورد، و در نتیجه چمباتمه می‌زند و می‌نشیند و واقعاً مریض است. اما باز به هر حال می‌تواند از مؤسساتی که به این امور رسیدگی می‌کنند درخواست کمک کند. از طرف دیگر، شاید هم او یک کلاهبردار باشد، و مخصوصاً یک بچه گرسنه ضعیف را می‌فرستد بیرون تا مردم را بفریبد و به این ترتیب بچه را هم مریض کند. و بچه بیچاره از دادن این نامه‌ها به مردم چه یاد می‌گیرد؟ فقط سختدل می‌شود؛ ول می‌گردد، به مردم التماس می‌کند، و گدایی می‌کند. مردم

دنبال کار خودشان هستند و وقتی برای اینجور چیزها ندارند. دل آنها از سنگ است؛ حرفهایشان بیرحمانه است: «گم شو! گورت را گم کن! نمی توانی خرم کنی!» اینها حرفهایی است که بچه از زبان مردم می شنود، دل کودکانه اش سخت می شود، و بچه بیچاره ترس خورده به خاطر هیچ در سرما می لرزد، مثل یک پرنده کوچک که از آشیانه شکسته اش بیرون افتاده است. دستها و پاهایش یخ می کنند؛ از نفس می افتد. دفعه دیگر که بینیش اش حتماً سرفه می کند؛ و طولی نمی کشد که مریض می شود؛ مریضی مثل یک خزنده کثیف در سینه اش لانه می کند، و وقتی دوباره بینیش اش دیگر مرگ در یک گوشه کثیف بدبو بر بالای سرش بال بال می زند و دیگر راه چاره ای نیست و کمکی به او نمی شود کرد - این همه داستان زندگی اوست! بله، زندگی می تواند اینطور باشد! آخ، وارنکا، نمی دانی شنیدن این کلمات چقدر روح آدم را در رنج و عذاب می اندازد که می گویند «به خاطر مسیح»، و تو راحت را می کشی و می روی و به پسرک هیچ چیز نمی دهی، و به او می گویی، «خدا خودش روزی رسان است.» اگر فقط همین یک جمله «به خاطر مسیح» بود باز بد نبود، اما مامکم، نمی دانی چقدر از این جمله ها هست. بقیه جمله ها کشدار، بنا به عادت، و از سر آگاهی است - اینها کسب و کار گدایان است؛ امتناع از دادن پول به این گداها سخت نیست - اینها گداهای حرفه ای هستند، به این حرفها عادت کرده اند، و آدم با خودش فکر می کند که این گداها یاد گرفته اند با این وضعشان کنار بیایند. اما گداهای دیگری هستند که حرفه ای نیستند، و خشن و وحشتناک هستند - درست مثل همین امروز، وقتی که می خواستم نامه را از پسرک بگیرم، مردی کنار حصار ایستاده بود و افراد را برای پول گرفتن انتخاب می کرد و به من گفت: «یک نیم کوپک به

من بده، آقا، به خاطر مسیح.» صدایش چنان خشن و بی ادبانه بود که احساس وحشتناکی وجودم را لرزاند، اما به او نیم کویک را ندادم: من نیم کویک نداشتم. و باز این را هم بگویم که آدمهای ثروتمند از فقیرهایی که به صدای بلند از بختشان شکوه و شکایت می کنند خوششان نمی آید - می گویند اینها سمج هستند و مزاحمشان می شوند! بله، فقر همیشه سمج است - شاید غرّو لُند این گرسنه ها خواب را از سر ثروتمند پیراند!

راستش را بگویم، عزیزم، همه اینها را برای تو گفتم تا بلکه کمی دلم را سبک کنم، اما مخصوصاً برای این اینها را نوشتم تا تو نمونه ای از سبک خوب من در نوشتن داشته باشی. چون فکر می کنم، مامکم، که تو هم قبول داشته باشی که این اواخر سبک من بهتر شده است. اما حالا چنان دلم سنگین شده است که از عمق وجودم بر این احساساتم دل می سوزانم، و اگرچه خوب می دانم، مامکم، که این احساسات من راه به جایی نخواهند برد، و دل سوزاندن به حال خود فایده ای ندارد، اما احساس می کنم بالاخره آدم باید یکجوری حق مطلب را در مورد خودش ادا کند، و من خودم، غالباً، بی هیچ دلیلی خودم را پست و حقیر می شمارم و فکر می کنم یک جو هم نمی ارزم. و شاید برای همین است که اینهمه ترس برم می دارد و مثل آن پسرک بینوا که از من صدقه می خواست احساس می کنم در حق من ضعیف کشی می کنند و از پا درم می آورند. حالا این مسئله را با تمثیل و مثال برایت روشن می کنم، مامکم؛ خوب گوش کن: بعضی وقتها، عزیز من، صبح خیلی زود که با عجله به سرکارم می روم، نگاهی هم به شهر، که کم کم دارد بیدار می شود و از بستر برمی خیزد، و بخارهایش را بیرون می دهد، و در حال غرّش و جنب و جوش است، می اندازم - گاهی این منظره آدم را در نظر خودش

چنان کوچک جلوه می‌دهد که انگار بر صورتش یک سیلی نواخته‌اند، و آدم با شانه‌های فروافتاده و درهم‌کشیده، به ساکتی یک موش، گام برمی‌دارد. حالا نگاهی بیندازیم به یکی از آن ساختمانهای بزرگ سیاه دودزده و کنج‌کنج‌اش را وارسیم، و آن وقت خودت متوجه می‌شوی که آیا من با دلیلی بجا خودم را پست و حقیر می‌شمارم و فروغلتیدم به جایگاه آدمی بی‌شأن که دچار گیجی و سردرگمی شده است یا نه. نگاه کن، وارنکا، و ملاحظه کن که فقط برحسب تمثیل حرفم را می‌زنم، و نه به زبان و لحن مستقیم. حُب، پس نگاهی بیندازیم: در آنجا در آن ساختمانهای بزرگ چه می‌گذرد؟ در آنجا، در یک گوشه دودآلود، در یک دخمه، که بنا به ضرورت به جای مسکن از آن استفاده می‌شود، یک پیشه‌ور از خواب بیدار می‌شود؛ تمام شب را خواب می‌دیده است، مثلاً، برحسب تمثیل بگویم، خواب چکمه‌هایی که روز قبل اشتباهاً سوراخشان کرده است، و عجیب است که آدم یک شب تمام خواب چنین چیز مزخرفی را ببیند! اما این آدم پیشه‌ور است، پینه‌دوز است: می‌شود او را معذور دانست که تمام مدت به فکر حرفه خودش باشد. بچه‌هایش دارند گریه و سروصدا می‌کنند و همسرش گرسنه است؛ و این فقط پینه‌دوزها هستند که صبحها با چنین احساسی بیدار می‌شوند، مامکم. این هیچ چیز به دردبخوری نیست و نوشتن هم درباره آن هیچ فایده‌ای ندارد؛ اما باید ببینی، مامکم، که در این میان پای چیز دیگری هم در میان است: درست همانجا، در همان ساختمان، در طبقه فوقانی یا تحتانی، در اتاقی پرزرق و برق، یک شخصیت بسیار ثروتمند هم داشته همان شب خوابی درباره آن چکمه‌ها می‌دیده - ولی البته خوابی از جنبه‌ای دیگر، از منظر و زاویه‌ای دیگر، اما راجع به همان چکمه‌ها؛ چون در این معنایی که من می‌خواهم القا کنم،

مامکم، همه ما، عزیز من، تا به یک حد معین پینه دوز هستیم. حتی این هم به درد نمی خورد، جز اینکه جای تأسف است که کسی آنجا نیست که در گوش این مرد بسیار ثروتمند نجوا کند و بگوید: «خُب دیگر، بس است فکر کردن به این موضوع، فکر کردن به خودت، و زندگی کردن فقط برای خودت؛ تو پینه دوز نیستی، بچه هایت سالم هستند و زنت برای غذا التماس نمی کند؛ نگاهی به دور و برت بینداز - آیا موضوع شریفتری نیست که به آن فکر کنی، موضوعی شریفتر از چکمه های خودت؟» این آن چیزی بود که می خواستم به زبان تمثیل برایت بازگو کنم، وارنکا. عزیزم این شاید فکر خیلی تندروانه ای باشد، اما این فکری است که گاهی از سر آدم می گذرد، گاهی به خیال آدم راه پیدا می کند، و بعد با کلماتی پرشور از دل آدم برمی آید. و شاید دلیلی ندارد که آدم فکر کند به جویی هم نمی ارزد، و بگذارد اینهمه آهن و تلپ او را بترساند! مامکم، حرفم را اینطور تمام می کنم که شاید فکر کنی یاوه سرایی می کنم و بهتان می زنم، یا یک حمله خشم و غضب به من دست داده، یا همه اینها را از روی فلان یا بهمان کتاب رونویسی کرده ام. نه، مامکم، باید همه این توهمات را دور بریزی؛ من از یاوه سرایی و بهتان زدن بدم می آید، حمله خشم و غضبی هم به من دست نداده، و اینها را از روی هیچ کتابی هم رونویسی نکرده ام - همین است که هست!

با حال و احوالی مالیخولیایی به خانه برگشتم، سر میز نشستم، قوری ام را گرم کردم، و دو فنجان چای برای خودم درست کردم. ناگهان گارشکوف را دیدم، مستأجر بینوایمان را، که به طرفم می آید. پیشتر، همان روز صبح، متوجه شده بودم که دور و بر سایر مستأجرها می پلکد و به نظرم آمد می خواهد نزد من بیاید. باید گذرا بگویم، مامکم، که وضع او خیلی بدتر

از وضع من است. خیلی، خیلی بدتر! او زن و بچه دارد! اگر من جای او بودم، نمی‌دانم چکار می‌کردم. خُب، به هر صورت، گارشکوف ما آمد نزد من و تعظیم کرد، و قطره‌های اشک، مثل همیشه، در چشمهایش جمع شدند، این پا و آن پا کرد و نمی‌توانست حرف بزند. او را روی صندلی خودم نشاندم - صندلی‌ام شکسته است، می‌دانم، اما به هر صورت صندلی است. یک فنجان چای تعارفش کردم. تلاش می‌کرد بگوید چرا چای نمی‌خورد، و نزدیک به یک قرن داشت دلیل می‌آورد، اما آخر سر یک فنجان چای را قبول کرد. می‌خواست چای را بدون قند بخورد و باز وقتی من سعی کردم قانعش کنم یک تکه قند بردارد باز امتناع کرد و هرچه از من اصرار از او انکار، و بالاخره هم کوچکترین حبه قند را برداشت و می‌خواست مجابم کند که چایی من خیلی شیرین است. آخ که آدمها بر اثر فقر به چه خفتی می‌افتند! گفتم: «خُب، مسئله چیست، دوست من؟» گفت: «ماکار آلکسیویچ، دوست مهربان و نیکوکار من، قضیه از این قرار است. نشانه رحمت خدا باش و به خانواده بیچاره من کمک کن؛ من زن و بچه دارم، و آنها چیزی ندارند بخورند؛ فکر کن من که پدر هستم چطور می‌توانم نگاه کنم و بینم بچه‌هایم گرسنه هستند!» شروع کردم جواب بدهم، اما او وسط حرف من دوید: «من از همه آدمهای اینجا می‌ترسم، ماکار آلکسیویچ - می‌خواهم بگویم، خُب، نه اینکه بترسم، بیشتر از آنها خجالت می‌کشم؛ همه‌شان مغرور هستند و فخر می‌فروشند. طبیعتاً، دوست مهربان و ولینعمت من، مزاحم شما نباید می‌شدم: می‌دانم خودتان خیلی گرفتاری و مشکل دارید، می‌دانم در وضعی نیستید که پول زیادی بتوانید به من بدهید، اما دست‌کم یک مقدار ناچیز به من قرض بدهید. من جسارت نمی‌کردم از شما چنین تقاضایی بکنم، اما می‌دانم

قلب رئوفی دارید، می‌دانم که خودتان هم نیازمند هستید، می‌دانم که خیلی بدبختی به سرتان آمده است — و برای همین در قلبتان شفقت هست.» دست آخر از من تقاضای بخشش به خاطر «جسارت و عمل ناپسندش» کرد. جواب دادم اگر پولی می‌داشتم از صمیم قلب خوشحال می‌شدم که به او قرض بدهم، اما هیچ پولی ندارم، مطلقاً هیچ. گفت: «ماکار آلکسیویچ، دوست قدیمی، من پول زیادی نمی‌خواهم، فقط مسئله این است که، این است که (در اینجا از شرم سرخ شد) زن و بچه‌هایم گرسنه هستند، اگر فقط بتوانید یک سکه ده کوپکی به من بدهید.» این حرف مثل نیشی در قلبم فرو رفت. با خودم فکر کردم اینها وضعشان از من هم بدتر است. فقط بیست کوپک برایم مانده بود و این پولی بود که روی آن حساب می‌کردم. می‌خواستم فردا آن را صرف ضروری‌ترین مایحتاجم بکنم. پس گفتم: «نه، دوست عزیز من، نمی‌توانم.» جواب داد: «ماکار آلکسیویچ، رفیق خوب، چیزی به من بده، حتی اگر فقط یک سکه ده کوپکی باشد.» خُب، مامکم، بیست کوپکم را از جعبه پولم درآوردم و به او دادم: این کار خیر امروزم بود! آخ، فقر! با او داخل صحبت شدم. «دوست عزیز، چطور به این فلاکت افتاده‌ای و با این حال اتاقی اجاره کرده‌ای که ماهانه پنج روبل نقره اجاره‌اش است؟» توضیح داد که شش ماه پیش این اتاق را اجاره کرده و اجاره سه ماه را هم پیش داده؛ اما بعد بخت از او چنان برگشته که نمی‌داند به کجا رو بیاورد، مرد بیچاره. امیدوار بود که پرونده‌اش در این ایام رسیدگی شود و به نتیجه برسد. اما پرونده‌اش بغرنج شده. می‌بینی، وارنکا، از این دادگاه به آن دادگاه می‌رود. با یک تاجر کارش به مشکل برخورد، آن تاجر در یک معامله دولتی کلاهبرداری کرده؛ کلاهبرداری کشف شده و تاجر دستگیر

شده، اما پای گارشکوف را در خلافهایش به میان کشیده و گارشکوف هم گرفتار شده. اما واقعیتش این است که گارشکوف فقط سهل انگاری کرده و از اموال دولتی و منافع دولت خوب و با هشیاری مراقبت نکرده. حالا چند سال است که پرونده در جریان است: موانع زیادی سر راه گارشکوف سبز می شوند و هیچ راهی پیدا نمی کند که تهمت را از خودش برطرف کند. گارشکوف می گوید: «در مورد اتهام بی صداقتی من گناهی ندارم، هیچ گناهی ندارم، و اتهام کلاهبرداری و اختلاس و دزدی هم به من نمی چسبد.» این پرونده اما دامن او را لکه دار کرده، از خدمت اخراج شده، و اگرچه هیچ جرمی برای او اثبات نشده، تا وقتی کاملاً تبرئه نشود نمی تواند آن مبلغی را که تاجر به او مدیون است و مورد نزاع در دادگاه است پس بگیرد. من حرفش را باور می کنم، اما دادگاه حرفش را باور نمی کند؛ این از آن دعوایی است که آنقدر اما و اگر و سوراخ و سنبه دارد که صد سال سیاه هم حل نمی شود. به محض اینکه یکی از این اما و اگرها روشن می شود آن تاجر یک اما و اگر تازه پیش می کشد. واقعاً برای گارشکوف متأسفم، عزیزم، و می دانم که چه حال و روزی دارد. مرد بیچاره هیچ شغلی ندارد؛ هیچکس او را استخدام نمی کند چون بدنام شده است؛ همه پس اندازشان را خرج کرده اند، خرج غذا؛ و پرونده پر از پیچیدگی است، اما به هر حال آنها نیاز به چیزی دارند که بتوانند زندگی کنند؛ و در این حیص و بیص، بی هیچ قصدی، و در یک زمان نابجا، بچه ای هم به دنیا می آید - خوب، به دنیا آمدن بچه هزینه دارد؛ پسرک بعداً هم مریض می شود - باز هم هزینه بیشتر، و می میرد - و باز هزینه بیشتر، زنش مریض است؛ یکجور مریضی مزمن دارد؛ خلاصه، مرد بیچاره در عذاب است، بدجوری در عذاب است. اما می گوید انتظار دارد در چند روز

آینده در مورد پرونده‌اش تصمیمی مناسب و مقتضی گرفته شود و تردیدی هم در این مورد ندارد. دلم خیلی برایش سوخت، خیلی، آخ، خیلی، مامکم! با او مهربانی کردم. مرد بیچاره هراسانی از دست رفته است؛ به کسی احتیاج دارد که مراقبش باشد، برای همین با او مهربانی کردم و تسلی‌اش دادم. خُب، خداحافظ، مامکم، مسیح نگهدارت باشد. کبوترکم! فقط کافی است به یاد تو بیفتم و انگار که همین دوی درد روح مجروح من است و دردکشیدن به خاطر تو مایه تسکین است.

دوست حقیقی تو،

ماکار دیووشکین

واروارا آلکسییونا، مامکم!

الان که دارم این نامه را برایت می‌نویسم از خود بیخود هستم. یک اتفاق وحشتناک افتاده است که مرا بکلی مضطرب و پریشان کرده است. سرم به دوار افتاده است. انگار همه چیز در سرم می‌چرخد. آه، عزیز من، چیزی دارم که باید برایت بازگو کنم! این را پیش‌بینی نمی‌کردیم. نه، باور ندارم که من این را پیش‌بینی نمی‌کردم؛ من این را پیش‌بینی می‌کردم. قلب من پیشاپیش آن را احساس می‌کرد! حتی خواب مشابهی را شب قبل دیدم.

این است آنچه اتفاق افتاد! بی‌رعایت سبک همه را برایت خواهم گفت، چون خود خداوند کلمات را به ذهنم القا می‌کند. امروز به اداره رفتم. وارد شدم، نشستم، و شروع کردم به نوشتن. باید این را هم بگویم، مامکم، که روز پیش هم مشغول نوشتن بودم. خُب، اینطور پیش آمد: تیموفی ایوانوویچ دیروز با یک دستور پیش من آمد و سندی را که با

عجله خواسته بودند به من داد. گفت: «ماکار آلکسیویچ، این سند باید امروز امضا شود. سریع، بادقت، و پاکیزه رونویسی اش کن.» باید این را هم بگویم، فرشته کوچولوی من، که من دیروز خیلی به خودم نبودم. هیچ علاقه‌ای به هیچ کاری نداشتم، بس که غم و غصه وجودم را گرفته بود. قلبم سرد و روحم تیره بود. جز تو به یاد هیچ چیز نبودم، گنجینه کوچک من. خوب، نشستم به کار رونویسی و مشغول شدم؛ کار را پاکیزه انجام دادم و خوب، به استثنای اینکه - نمی دانم چطور توضیح بدهم، نمی دانم کار اهریمن بود، یا دست پنهان و مرموز تقدیر در کار بود، یا اینکه تصادفی بود - یک سطر کامل را جا انداختم؛ خدا می داند که دیگر سند چه معنایی داشت؛ در واقع هیچ معنایی نداشت. در تحویل سند تأخیری پیش آمده بود و آن را تا امروز برای امضا به حضرت اشرف نداده بودند. امروز صبح طبق معمول سر وقت سر کار رفتم و کنار یملیان ایوانوویچ سر جایم نشستم. باید این را هم بگویم، عزیز من، که در این ایام دو برابر پیش حالت شرمنده و عذرخواهانه دارم. در این ایام رویم نمی شود به هیچکس نگاه کنم. اگر صندلی کسی جابه‌جا شود، طوری که اندک صدایی از آن بلند شود، از ترس قالب تهی می‌کنم. امروز هم همینطور بود: فرورفته در خودم نشستم، بی آنکه کوچکترین صدایی بکنم، مثل یک خارپشت، و در نتیجه یفیم آکیموویچ (که از او ردتر کسی نیست) طوری که همه بشنوند گفت: «چرا اینطور هراسان آنجا نشسته‌ای. ماکار آلکسیویچ، از چه چیزی می‌ترسی؟» و چنان شکلکی درآورد که همه از خنده روده‌بر شدند؛ و البته معلوم است که به من می‌خندیدند. خندیدند و خندیدند! من انگشتهایم را توی گوشهایم کردم و چشمهایم را بستم و همینطور آنجا نشستم. جُرم نمی‌خوردم. معمولاً همین کار را می‌کنم؛ اینطوری زودتر

دست از سرم برمی دارند. ناگهان سروصدایی شنیدم، صدای قدمهایی تند، و داد و قال؛ گوش دادم - حتماً گوشه‌ایم مرا فریب می دادند. اسم مرا صدا می کردند، کسی اسم مرا صدا می کرد، می گفت دیووشکین. قلبم به تپش افتاد؛ هنوز هم نمی دانم چرا آنقدر ترس برم داشته بود؛ فقط می دانم بیش از هر زمان دیگری در زندگی‌ام ترسیده بودم. به صندلی‌ام چسبیدم - انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است، انگار اصلاً من آنجا نیستم. اما دوباره آن صدا بلند شد و نزدیکتر و نزدیکتر آمد. دست آخر بیخ گوش من گفت: «دیووشکین! دیووشکین! این دیووشکین کجاست؟» من چشم بلند کردم: پیش چشم من یفستافی ایوانوویچ ایستاده بود. گفت: «ماکار آلکسیوویچ، باید بروی پیش حضرت اشرف، همین الساعه! در رونویسی سند اشتباه کرده‌ای!» فقط همین را گفت، اما همین هم کافی بود، مامکم، وای وای! زبانم لال شد، یخ کردم، همه حواسم از کار افتاد؛ راه افتادم، اما بیشتر مُرده بودم تا زنده. یکی مرا به یک اتاق راهنمایی کرد، بعد به یک اتاق دیگر، بعد به اتاق سوم، تا به اتاق مطالعه رسیدیم - حالا جلوی حضرت اشرف بودم! محال است بتوانم شرح درستی از فکریایی که در آن لحظه از سرم می‌گذشت بدهم. حضرت اشرف را دیدم که آنجا ایستاده بود، و همه دورتادورش را گرفته بودند. فکر کنم تعظیم هم نکردم، یادم رفت. لال شده بودم، و آنجا ایستاده بودم، و لبهایم و پاهایم می‌لرزید. و بی دلیل نبود که لال شده بودم، مامکم. اولاً از خودم خجالت می‌کشیدم؛ نگاهم در سمت راستم به آینه افتاد و خودم را دیدم و این سرووضع عقل را از کلاه‌ام پراند. و ثانیاً، من همیشه سعی کرده‌ام کارم را طوری انجام بدهم که انگار خودم آنجا نیستم. برای همین فکر نمی‌کنم که حضرت اشرف اصلاً از وجود من خبر داشت. شاید گذری اسم من به گوشش خورده بود، و

شنیده بود که کارمندی به اسم دیووشکین در اداره هست، اما هیچوقت با من سروکاری پیدا نکرده بود.

با عصبانیت شروع کرد: «معنای این چیست، آقا! حواستان کجا بود؟ یک سند فوری و مهم لازم بوده و شما افتضاحش کرده‌اید. این چه معنی دارد؟ هان؟» در این موقع حضرت اشرف رو به یفستافی ایوانوویچ کرد. فقط عبارات و کلمات از هم گسیخته‌ای را می‌توانستم بشنوم: «مسامحه! بی‌مبالاتی! ما را به دردسر می‌اندازید!» به دلیلی ناگهان می‌خواستم دهان باز کنم. می‌خواستم عذرخواهی کنم، اما کلمات از دهانم بیرون نمی‌آمدند. می‌خواستم پا به فرار بگذارم، اما جرأت جُم خوردن نداشتم، و آن وقت... آن وقت، مامکم، چیزی اتفاق افتاد که حتی حالا که می‌خواهم بنویسم قلم دارد از دستم می‌افتد. یکی از دگمه‌های فلزی‌ام - لعنت بر این دگمه - یک دگمه که از یک نخ آویزان بود - ناگهان افتاد (فکر می‌کنم از هول دستم به آن گیر کرده بود)، جرنج جرنج صدا کرد و قل خورد و رفت و لعنتی افتاد درست جلوی پای حضرت اشرف - آن هم درست وقتی که همه ساکت شده بودند! دیگر امیدی برایم نماند که عذر تقصیرم پذیرفته شود، که اصلاً بتوانم عذرخواهی کنم، یا توضیحی برای اشتباهم بدهم - همه چیزهایی که آماده می‌کردم که به حضرت اشرف بگویم از ذهنم پرید! اتفاق بعدی وحشتناکتر بود. یکدفعه توجه حضرت اشرف به سرووضع من جلب شد. یاد سرووضع خودم که در آینه دیده بودم افتادم: با عجله پا پیش گذاشتم که دگمه را بردارم! عقل از سرم پریده بود! زانو زدم و سعی کردم دگمه را بردارم، اما دگمه قل خورد، بالا پایین پرید، و از دستم دررفت و نتوانستم برش دارم و خلاصه حسابی از خودم چالاکی نشان دادم. بعد احساس کردم که دیگر ته‌مانده نیرویم هم از

دست رفته است و می دانستم که همه چیز خراب شده و از دست رفته است، از دست رفته است! همه آبرویم ریخته بود، و دیگر کارم ساخته شده بود، و دیگر اصلاً آدمیتی برایم نمانده بود! بعد، بی هیچ دلیلی، صدای ترزا و والدونی در گوشم طنین انداز شد. دست آخر دگمه را برداشتم، بلند شدم، قد راست کردم، و اگر احمق نبودم خبردار می ایستادم و بیحرکت می ماندم. اما نه، نه: شروع کردم به وررفتن با دگمه تا دوباره به نخ وصلش کنم، انگار که می شد آن را سر جایش برگرداند؛ و تازه، لبخند می زدم و لبخند می زدم. اولش حضرت اشرف رویش را برگرداند، اما بعد دوباره نگاهم کرد - شنیدم که به یفستافی ایوانوویچ می گوید: «یعنی چه، یعنی چه؟ ... وضعش را ببینید! ... چطور او... چطور او...» آه، عزیزم، صدای آن کلمات! می دانستم که این بار واقعاً چه خودی نشان داده‌ام! شنیدم که یفستافی ایوانوویچ می گوید: «سابقه خوبی دارد، حتی یک قدم نادرست برنداشته - رفتار نمونه، حقوق معقول، مطابق رتبه و پایه‌اش...» حضرت اشرف گفت: «خُب، کاری برایش بکنید. مساعده بدهید.» یفستافی ایوانوویچ جواب داد: «مساعده گرفته است. سالهای سال است که مساعده می گیرد. حقوقش را پیش‌پیش می گیرد. احتمالاً گرفتاریهایی دارد - اما رفتارش همیشه خوب بوده است، سابقه خوبی دارد، یک سابقه بی عیب.» سوختم، فرشته کوچولوی من، در آتشیهای جهنم سوختم! از درون مُردم! حضرت اشرف با صدای بلند گفت: «خُب، باید از نو رونویسی شود، و سرعت؛ دیووشکین بیا اینجا و از نو رونویسی اش کن، و این بار بدون اشتباه؛ و گوش کن...» در این موقع حضرت اشرف رو به بقیه کرد و دستورات مختلفی به هر کدامشان داد؛ هر کدام از یک طرف رفتند. بعد از متفرق شدن آنها، حضرت اشرف با

عجله کیف پولش را درآورد و یک اسکناس صد روبلی بیرون کشید. گفت: «بیا، این کمترین کاری است که از دست من برمی آید، هر جور می خواهی حساب کن...» - و پول را در مشت من گذاشت. فرشته من، شوکه شده بودم و تمام بدنم می لرزید؛ نمی دانم چه حالی شدم - سعی کردم دستش را ببوسم. اما او سرخ شد، کبوترکم، و - حتی یک مواز حقیقت دور نمی شوم، عزیزم - دست ناقابل مرا در دستش گرفت، آن را واقعاً فشرد، درست مثل اینکه همترازش باشم، یک آدم همتراز و هم‌رتبه خود او، یک ژنرال، بعد گفت: «تشریف ببرید، این کمترین کاری است که می توانم بکنم... دیگر اشتباه نکنید، اما این مورد را من خودم حل و فصل می کنم.»

حالا، مامکم، این تصمیمی است که من گرفته ام: از تو و فدورا خواهش می کنم - و اگر فرزندی داشتم از آنها هم خواهش می کردم - که از این به بعد دعاهایشان را اینطوری بخوانند: پدران‌تان را دعا نکنید، بلکه حضرت اشرف را دعا کنید، و هر روز و در همه دعاهایتان تا پایان زندگی او را دعا کنید! این را هم می خواهم بگویم، مامکم - و این را جداً می گویم، بدقت گوش کن، مامکم: قسم می خورم که هر قدر هم در آن روزهای وحشتناک بدبختی مان رنج روحی کشیدم از اینکه به تو نگاه کردم، به بدبختیایمان نگاه کردم، به رنجهایی که باید می بردیم نگاه کردم، به خودم نگاه کردم، به خفت کشیدنم و به بی لیاقتی ام نگاه کردم، به رغم همه اینها، قسم می خورم که صد روبل برایم آنقدر ارزش ندارد که این لطف حضرت اشرف که دست ناقابل مرا در دستش فشرد، دست من بدبخت و دائم الخمر را! او مرا با این کارش به خودم برگرداند. او با این کارش روح مرا نجات داد و زندگی را برای همیشه برایم شیرین کرد، و جداً معتقدم، که فرقی نمی کند که چقدر در چشمان قادر متعال گناهان نابخشیدنی کرده ام، دعای من

برای خوشبختی حضرت اشرف در درگاهش اجابت خواهد شد...
 مامکم! حالا دیگر پریشان‌ذهن و مضطرب هستم! قلبم چنان می‌تپد
 انگار که می‌خواهد از سینه‌ام کنده شود و بیرون بجهد. درعین حال، انگار
 همه نیرویم را از دست داده‌ام. چهل و پنج روبل اسکناس برای
 می‌فرستم؛ بیست روبل هم به صاحبخانه می‌دهم، و سی و پنج روبل هم
 برای خودم برمی‌دارم: بیست روبلش را خرج مرتب‌کردن سرووضع
 می‌کنم، و پانزده روبل هم برای هزینه‌های روزمره نگه می‌دارم. فقط
 اتفاقات امروز تا بن وجودم را تکان داده است. حالا به رختخواب می‌روم.
 اما احساس آرامش می‌کنم، احساس آرامش زیاد. فقط در روح من یک
 ترک هست که می‌شنوم دارد می‌لرزد، مرتعش می‌شود، و در عمق وجودم
 می‌شکند. می‌آیم و می‌بینم: اما فعلاً مست همه این احساسات هستم...
 خدا خودش همه را می‌بیند، مامکم، کبوتر گرانبهای من!

دوست لایق تو،

ماکار دیووشکین

۱۰ سپتامبر

ماکار آلکسیویچ عزیزم،

نمی‌توانم بگویم چقدر از این بخت خوش شما خوشحالم؛ و در ضمن
 می‌توانم تأثیر رفتار نیکوکارانه مافوقتان را بر شما بفهمم، دوست من. پس
 حالا می‌توانیم کمی از شر مشکلاتی که گریبانگیر شما بود بیاساییم! فقط
 خواهش می‌کنم محض رضای خدا دیگر این بار پولتان را حرام نکنید.
 سعی کنید آرام زندگی کنید، و تا جایی که ممکن است محقرانه، و از همین

امروز شروع کنید کمی از پولهایتان را هر روز کنار بگذارید تا باز یک بار دیگر بدبختی غافلگیرمان نکند. به خاطر خدا نگران ما نباشید. فدورا و من یکجوری بالاخره امورمان را می‌گذرانیم. چرا اینهمه پول برای من فرستاده‌اید، ماکار آلکسیویچ! ما جداً نیازی به آن نداریم. ما به همین که داریم قانع و راضی هستیم. البته قطعاً بزودی برای جابه‌جاشدنمان احتیاج به پول خواهیم داشت، اما فدورا امیدوار است یک طلب کهنه چندساله را وصول کند. اما به هر حال من بیست روبل از این پولها را برای موارد ضروری فوری نگه می‌دارم. بقیه را برایتان پس می‌فرستم. خواهش می‌کنم مراقب این پول باشید، ماکار آلکسیویچ. خداحافظ. حالا دیگر آرام زندگی کنید، مراقب سلامتی‌تان باشید و شاد و خرم باشید. برایتان بیشتر خواهم نوشت، اما الان وحشتناک احساس خستگی می‌کنم - دیروز را تمام وقت در بستر گذراندم. وعده‌تان برای آمدن و دیدار از ما وعده خوبی است. خواهش می‌کنم به دیدار ما بیایید، ماکار آلکسیویچ.

و. د.

واروارا آلکسیونای عزیزم،

خواهش می‌کنم، عزیزم، خواهش می‌کنم الان از پیش ما نرو، الان نه، الان که خوشبختی من تمام و کمال است و به چیزی نیاز ندارم. کبوترکم! به حرفهایی که فدورا می‌زند اعتنایی نکن - هر کاری تو بخواهی انجام خواهم داد؛ رفتارم را خوب خواهم کرد و دقت خواهم کرد - احترام من به حضرت اشرف بتنهایی کافی است که مرا وادارد رفتارم را خوب بکنم؛ باز به همدیگر نامه خواهیم نوشت، فکرهايمان را با هم در میان خواهیم

گذاشت، شادیهایمان را، و نگرانیهایمان را، اگر اصلاً دیگر جایی برای نگرانی مانده باشد؛ در کنار هم زندگی خواهیم کرد و خوش و خوشبخت و همدل خواهیم بود. ادبیات خواهیم خواند... فرشته کوچولوی من! سرنوشت من عوض شده است و همه چیز رو به خوبی می‌رود. صاحبخانه حالا دیگر راضی است، ترزا فهمیده‌تر شده است، حتی فالدونی این روزها چالاک‌تر شده است. اختلافهایم را با راتازیاف حل و فصل کرده‌ام. وقتی که به وجد آمده بودم به میل خودم به اتاقش رفتم. باید بگویم او خودش آدم خوبی است، مامکم، و همه حرفهای بدی که مردم درباره‌اش می‌زنند یاوه و مزخرف است. حالا فهمیده‌ام که همه‌اش یک افترای هولناک بود. هیچ قصد نداشته درباره‌ما چیزی بنویسد: خودش این را به من گفت. یک قطعه از چیزی را که تازه نوشته بود برای من خواند. و آن دفعه هم که مرا «هوسکاره» خوانده بود، قصدش توهین به من یا دادن لقب نامناسبی به من نبوده: برایم توضیح داد. این واژه‌ای است که مستقیماً از ادبیات خارجی وام گرفته شده و معنایش «آقای تندوتیز» است، و اگر بخواهیم ادبی‌تر تعبیر و تفسیرش کنیم، معنایش آدمی است که نباید با او وارد نزاع شد - بله، همین! و معنایش آنی نبوده که من فکر کرده بودم. این فقط یک شوخی معصومانه بوده، فرشته کوچولوی من. و من، من کتاب نخوانده، احمقانه آن را توهین و تعرض به خودم تلقی کرده بودم. و درواقع حالا این من هستم که باید از او عذرخواهی کنم... هوا امروز درجه یک است. وارنکا، واقعاً محشر و عالی. آه، بله، البته امروز صبح باران ریزی آمد، که انگار از الک ردش کرده بودند. اما مهم نبود! این باران هوا را تازه‌تر کرد. بیرون رفتم و یک جفت چکمه عالی خریدم. در طول نیفسکی قدم زدم. زنبور شمالی را

خواندم. آه! اما داشت یادم می‌رفت مهمترین مطلب را برایت بگویم.
بله، اتفاقی که افتاد از این قرار بود:

امروز صبح داشتم با یملیان ایوانوویچ و آکسنتی میخایلوویچ دربارهٔ حضرت اشرف صحبت می‌کردم. می‌دانی، وارنکا، من تنها آدمی نیستم که مشمول سخاوت او قرار گرفته‌ام. من تنها کسی نیستم که مشمول الطاف او قرار گرفته‌ام – مهربانی او زیانزد خاص و عام است. آدمهای مختلفی از هر قشر و طبقه مدح و ثنایش را می‌گویند و اشک سپاسگزاری می‌ریزند. یک دختریتیم را به خانه‌اش آورده است و ترتیب همهٔ کارها را برای او داده است – او را به عقد ازدواج یک مرد درآورده است، کارمندی که در خانهٔ خود حضرت اشرف زندگی می‌کرده است و رتبه و مقامی داشته است. به پسر یک زن بیوه در اداره‌ای دولتی منصبی داده، و کارهای نیکوکارانه‌ای از این دست بسیار کرده است. وظیفهٔ خودم دانستم، مامکم، من هم ادای دین کنم و به همه بگویم حضرت اشرف در حق من چه کرده است: همه چیز را به آنها گفتم و هیچ چیز را پنهان نکردم. غرورم را فروخوردم. غرور یا شهرت و آبرو در این موارد چه نقشی و چه اهمیتی دارند؟ همه چیز را به صدای بلند تعریف کردم – تعریف کردم تا افتخاری دیگر بر افتخارهای حضرت اشرف اضافه کنم! با شور و شوق و حرارت حرف می‌زدم و حتی از خجالت سرخ نشدم – به عکس، احساس غرور می‌کردم که من هم داستانی در این مورد دارم که بازگو کنم. همه را برایشان تعریف کردم (اگرچه آنقدر عاقل بودم که از تو حرفی به میان نیاورم، مامکم): صاحبخانه، فالدونی، راتازیا، مارکوف، و چکمه‌هایم – همه را برایشان تعریف کردم. یکی دوتایشان لبخندهایی با هم ردّ و بدل کردند. به گمانم چیز احمقانه‌ای در حالت من می‌دیدند، یا شاید هم لبخندشان

مربوط به چیزهایی بود که دربارهٔ چکمه‌هایم گفتم - بله، باید همین بوده باشد. اما فکر نمی‌کنم با نیت شرورانه‌ای لبخند زده باشند. فقط از جوانی‌شان بود، یا از این واقعیت که ثروتمند هستند؛ مطلقاً حاضر نیستم قبول کنم به آنچه من می‌گفتم می‌خندیدند و نیت بدی داشتند. منظورم این است که چون من چیزهایی دربارهٔ حضرت اشرف می‌گفتم، نمی‌توانستند بنابراین به این حرفها بخندند، می‌توانستند، وارنکا؟

من هنوز از همهٔ اتفاقاتی که افتاده است حالم جا نیامده است، مامکم. همهٔ این اتفاقات مرا گیج و متحیر و مات و مبهوت کرده است! آیا هیزم داری؟ سرما نخوری، وارنکا؛ آدم خیلی راحت سرما می‌خورد. آه، مامکم، این فکرهای مالیخولیایی تو مرا از پا درمی‌آورد. به خاطر تو به درگاه خدا تضرع می‌کنم، چه تضرعی به خاطر تو به درگاه خدا می‌کنم، مامکم! مثلاً، تو باید جوراب پشمی و لباس زیر گرم داشته باشی. مراقب خودت باش، کبوترکم. اگر به هر چیزی احتیاج داری، تو را به خالق هستی سوگند می‌دهم که یک مرد پیر را نرنجانی. مستقیماً بیا و به خود من بگو. حالا دیگر روزگار بد سپری شده است. از بابت من نگران نباش. همهٔ چیزهایی که پیش روی ماست چقدر خوب و چقدر درخشان است!

بله، روزگار غم‌انگیزی بود، وارنکا! اما مهم نیست، این روزگار دیگر گذشته است و تمام شده است. سالها پشت سرهم خواهند آمد، و ما باز برای آن روزگار غم‌انگیز آه خواهیم کشید. سالهای جوانی‌ام یادم می‌آید. سالهایی بهتر از آن ممکن نبود - اگرچه غالباً حتی یک کوپک هم در جیبم نداشتم. سردم بود و گرسنه بودم، اما دست‌کم شاد و خرم بودم. صبح در نیفسکی قدم می‌زدم، یک چهرهٔ زیبای کوچولو می‌دیدم، و همهٔ روز را با فکر آن خوش بودم. روزگار باشکوهی بود، ایام باشکوهی بود، مامکم!

زنده بودن خوب است، وارنکا! زندگی خوب است، مخصوصاً در پترزبورگ. دیروز اشک در چشم توبه کردم، از خدا خواستم مرا به خاطر همه گناهانم ببخشد، به خاطر همه گناهانی که در آن ایام غم‌انگیز از من سر زد: نارضایتی من، اندیشه‌های کفرآمیز من، بدکاری و قمارکردنم. در دعاهایم تو را هم با عواطف محبت آمیز یاد کردم. این فقط تو بودی، فرشته من، که از من حمایت کردی، که مرا تسلی دادی، که مرا با راهنماییهای خوبت و با پندها و اندرزهای متنبه کردی. هرگز این محبت‌هایت را فراموش نخواهم کرد، مامکم. امروز همه نامه‌هایت را بوسیدم، کبوترکم! خُب، خدا حافظ، مامکم. می‌گویند جایی نه‌چندان دور از اینجا لباسهایی می‌فروشند. می‌روم ببینم پیدایش می‌کنم یا نه. پس خدا حافظ، فرشته کوچولو. خدا حافظ!

دل‌سپردۀ حقیقی تو

ماکار دیووشکین

۱۵ سپتامبر

آقای عزیز، ماکار آلکسیویچ،

غرق در اضطراب و حشتناکی هستم. گوش کنید چه اتفاقی برایمان افتاده است. دلم گواهی می‌داد که اتفاق وحشتناکی خواهد افتاد. خودتان قضاوت کنید. دوست گرانبهای من: آقای بیکوف در پترزبورگ است. فدورا او را دیده است. با کالسکه‌اش رد می‌شده، به کالسکه‌چی گفتند نگه دارد، رفته طرف فدورا و شروع به بازجویی از او کرده که کجا زندگی می‌کند. فدورا اولش سر باز زده. بعد او با لب‌خند معنی‌داری گفته که

می‌داند او با چه کسی زندگی می‌کند. (آنا فیودوروونا ظاهراً همه چیز را برایش تعریف کرده.) بعد فدورا طاقتش تاق شده و شروع کرده به بد و بیراه گفتن به او، همانجا، همان وسط خیابان، و به او گفته که چه آدم بی‌اخلاقی است، و گفته مسبب همهٔ بدبختیهای من اوست. او هم جواب داده آدمهایی که حتی یک کوپک برای گذراندن امورشان ندارند باید هم بدبخت باشند. فدورا هم به او گفته که من می‌توانسته‌ام نان خودم را دریابورم، حتی می‌توانسته‌ام شوهری پیدا کنم، یا حتی اگر شوهری پیدا نکنم کاری پیدا کنم، اما حالا دیگر همه چیز برای من از دست رفته، مریض شده‌ام، و ممکن است حتی بمیرم. در جواب این حرفها، او گفته که من هنوز خیلی جوان هستم، هنوز کلهٔ من پر از غوغاست، و حتی «دامنم را لکه‌دار کرده‌ام» (عین حرفهای خود او). فدورا و من فکر کردیم که او نمی‌داند آپارتمان ما کجاست، اما بعد یکدفعه، دیروز، درست بعد از اینکه من برای خرید به گاستینی دوور رفته بودم، او یکر است به اتاق ما آمده؛ ظاهراً می‌خواسته با من رودررو نشود. مدت طولانی از فدورا سؤالهایی دربارهٔ زندگی، و اینکه گذرانمان از کجاست پرسیده؛ همهٔ داروندارمان را از نظر گذراننده، کار مرا دیده، و بعد پرسیده: «این کارمندی که شما را می‌شناسد کیست؟» در این موقع شما داشته‌اید از حیاط رد می‌شده‌اید؛ فدورا شما را به او نشان داده؛ او نگاه کرده و لبخند معنی‌داری زده؛ فدورا از او خواهش کرده بگذارد برود، به او گفته که من مریض‌احوال و پریشان هستم و دیدن او در اتاقمان ممکن است حال مرا از این هم که هست بدتر کند. او لحظاتی خاموش مانده؛ بعد گفته صرفاً آمده ببیند آیا نیازی به چیزی نداریم، و سعی کرده بیست و پنج روبل به فدورا بدهد، که البته فدورا قبول نکرده. اگر این پول را قبول می‌کرد چه معنایی

می توانست داشته باشد؟ چرا اصلاً به دیدن ما آمده؟ نمی دانم آخر همه چیز را درباره ما از کجا می داند! مُردم از بس حدس و گمان زدم. فدورا می گوید خواهر شوهرش، آکسینیا، که به دیدن ما می آید، یک زن رختشو را می شناسد به اسم ناستاسیا و این ناستاسیا یک عموزاده دارد که در همان اداره ای که دوست برادرزاده آنا فیودوروونا هم همانجا کار می کند سرایدار است - پس این شایعات زشت اینطوری دهان به دهان می چرخد؟ اما شاید هم فدورا اشتباه می کند؛ نمی دانیم دیگر چه فکر کنیم. آیا باز هم به دیدن ما خواهد آمد؟ فکرش هم مرا به وحشت می اندازد! دیگر از جانمان چه می خواهد؟ الان اصلاً نمی خواهم بینمش! چه کار به کار من دارد، من بیچاره بینوا؟ آخ که الان در چه وحشتی به سر می برم؛ همه اش به این فکر هستم که همین الساعه سروکله بیکوف پیدا خواهد شد. چه به سر من خواهد آمد؟ باز سرنوشت چه خوابی برای من دیده است؟ محض خاطر مسیح، بیایید، همین الان به دیدن من بیایید، ما کار آلکسیویچ. خواهش می کنم، به خاطر خدا، بیایید، به دیدنم بیایید.

و. د.

۱۸ سپتامبر

واروارا آلکسییونا، مامکم!

امروز در خانه ما اتفاقی افتاد که بیش از حد غم انگیز بود، مطلقاً توضیح ناپذیر و مطلقاً غیرمنتظره. گارشکوف بیچاره ما (باید اول این را بگویم، مامکم) کاملاً تبرئه شده بود. رأی دادگاه مدتها پیش صادر شده

بود، اما امروز رفته بود تا رأی نهایی را بگیرد. پرونده به نفع او خاتمه پیدا کرده بود. هر ظنّ و گمان که به مسامحه و سهل‌انگاری او وجود داشت برطرف و او بیگناه شناخته شده بود. تاجر مزبور موظّف شده بود مبلغ هنگفتی به اوپردازد، در نتیجه وضع او دیگر حسابی خوب شده بود؛ لکه ننگ از دامن او پاک شده و همه چیز به نفع او خاتمه یافته بود. خلاصه، به همه آرزوهایش رسیده بود. امروز ساعت سه بعد از ظهر به خانه رسید. قیافه‌اش وحشتناک بود، و چهره‌اش مثل ملافه سفید شده بود، لبهایش می‌لرزید، ولی در عین حال لبخند می‌زد - زنش و بچه‌هایش را در بغل گرفت. همه‌مان با هم به سمت او رفتیم تا تبریک بگوییم. از این کار ما کاملاً به هیجان آمده بود، به همه طرف تعظیم کرد، با همه دست داد، و با هر کدامان چند بار. حتی احساس کردم قدش راست شده و چند سانتیمتر قدش بلندتر شده. حتی دیگر از چشمهایش مثل همیشه آب نمی‌ریخت. چقدر هیجان‌زده بود، مرد بیچاره. دو دقیقه یکجا بند نمی‌شد و آرام نمی‌گرفت؛ هر چیزی دم دستش بود برمی‌داشت، بعد دوباره سر جایش می‌گذاشت، و بی‌وقفه و بلاانقطاع لبخند می‌زد و تعظیم می‌کرد؛ می‌نشست، بلند می‌شد، دوباره می‌نشست، و شروع به حرف زدن می‌کرد - خدای من، چقدر حرف می‌زد! - و خدا می‌داند چه می‌گفت: «آبروی من، شرف من، نام نیک من، بچه‌های من.» و حتی گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت. بیشتر ما هم اشکمان سرازیر شد. راتاز یایف آشکارا دلش می‌خواست دل مرد بیچاره را شاد کند، و گفت: «چه شرفی، مرد بیچاره، چه شرفی، اگر آدم چیزی برای خوردن نداشته باشد؛ پول، پول، پول، مرد بیچاره، پول است که اصل کاری است؛ و باید به خاطر پول به درگاه خدا شکر کنی!» - و بعد به پشت شانهاش زد. فکر کردم به گارشکوف

برخورد؛ یعنی می‌خواهم بگویم، آشکارا قیافه ناراحت به خودش نگرفت، اما نگاهی از سر تمسخر به راتازیاف انداخت و دستش را از روی شانه‌اش پس زد. قبلاً چنین کاری نمی‌کرد، مامکم! اما شخصیت آدمها با هم فرق می‌کند. مثلاً، اگر من آنقدر خوشبخت بودم هیچوقت با این جوان مغرور این کار را نمی‌کردم؛ منظورم این است، عزیزم، که بعضی وقتها آدمی زیادی تعظیم می‌کند و خودش را فقط به این دلیل که دیگری نیت خیری پیدا کرده و قلبش زیادی نرم شده خوار و خفیف می‌کند... اما اینجا فعلاً اصلاً صحبت از من نیست! گارشکوف گفت: «بله، پول هم چیز خوبی است؛ شکر خداوند، شکر خداوند!» و بعد از آن تمام مدت ما در اتاق او ماندیم، و او هم تمام مدت می‌گفت، «شکر خداوند، شکر خداوند!» زنش یک ناهار مخصوص سفارش داد، آن هم به مقدار زیاد. خانم صاحبخانه خودش ناهار را برایشان پخت، خانم صاحبخانه ما گاهی زن دل‌رحمی است. اما تا ناهار آماده شود گارشکوف یک لحظه نمی‌توانست آرام بگیرد و بنشیند. به تک‌تک اتاقها سر می‌زد، چه دعوتش می‌کردند، چه دعوتش نمی‌کردند. یک‌راست داخل اتاق هر کسی می‌شد، لب‌خند می‌زد، روی صندلی می‌نشست، چند کلمه‌ای می‌گفت، یا بعضاً ساکت می‌ماند - و بعد بلند می‌شد و می‌رفت. وقتی که به اتاق افسریار رفت حتی چند دست ورق هم بازی کرد؛ او را دعوت کردند که پای چهارم بازی باشد. کمی بازی کرد، بعد کمی بیشتر، دستش را خراب کرد، سه یا چهار دست بازی کرد و بعد ول کرد. گفت: «نه، فقط داشتم رد می‌شدم، همین، فقط داشتم رد می‌شدم» - و از جمع آنها خارج شد. وقتی در راهرو به من برخورد با دو دست دست مرا گرفت و مستقیم به چهره من نگاه کرد، فقط نگاهش غیرعادی بود؛ بعد دست مرا فشرد و گذاشت

رفت، و همه مدت لبخند می زد، اما لبخندش هم غیر عادی و سنگین بود، مثل جسدها. زنش از خوشحالی گریه می کرد؛ همه چیز در اتاقشان خوب و خوش بود، انگار همه چیز برای عید ترتیب داده شده بود. ناهارشان را با سرعت خوردند. بعد از خوردن ناهار، گارشکوف به زنش گفت: «گوش کن، عزیزم، می روم چرتی بزنم،» و به رختخواب رفت. دخترش را به کنارش فراخواند و دستش را روی دست کوچک او گذاشت و مدتی طولانی، خیلی طولانی ناز و نوازشش کرد. بعد باز رو به زنش کرد و پرسید: «پس پتنکا کجاست؟» زنش پرسید: «پتیا، پتنکای خودمان؟...» بعد به خودش صلیب کشید و گفت او مُرده است. «بله، بله، می دانم، پتنکا حالا در بهشت است.» زنش متوجه بود که او حواسش سر جای خودش نیست، که اتفاقاتی که افتاده بکلی ذهن او را مشوش و مغشوش کرده، و به او گفت: «تو باید کمی بخوابی، عزیزم.» «بله، بسیار خوب، همین الان... یک کمی...» در این موقع رو برگرداند، کمی دراز کشید، بعد دوباره رو به زنش کرد و خواست چیزی بگوید. زنش متوجه نشد چه می خواهد بگوید و پرسید: «چیزی می خواستی، دوست من؟» اما او جوابی نداد. زنش مدتی منتظر ماند و با خودش فکر کرد: «خُب، خوابش برده.» و یک ساعتی یا این حدودها به دیدن زن صاحبخانه رفت. یک ساعت بعد برگشت - دید شوهرش هنوز بیدار نشده، و همانطور بیحرکت دراز کشیده است. به گمان اینکه خواب است، نشست و خودش را به کاری مشغول کرد. الان می گوید نیم ساعتی کار کرد و چنان غرق فکرهايش بود که حتی یادش نمی آید به چه چیزی فکر می کرده، فقط شوهرش را اصلاً از یاد برده بود. بعد ناگهان یک حال اضطراب او را از فکرهايش بیرون می آورد و آن حالت سکوت گورمانند اتاق پریشاناش می کند. به تختخواب

نگاه می‌کند و می‌بیند شوهرش به همان حالت مانده است. می‌رود بالای سرش و تکانش می‌دهد - می‌بیند بدنش سردِ سرد است - مُرده بود، مامکم، گارشکوف ناگهان مُرده بوده، انگار با یک صاعقه! و چرا و از چه مُرده بوده - فقط خدا می‌داند. نمی‌دانی چقدر بدحال شدم، وارنکا، آنقدر بدحال که حتی هنوز هم نتوانسته‌ام بر این حالم غلبه کنم. باورکردن اینکه یک نفر اینطور بی‌سروصدا بمیرد ممکن نیست. چه آدم بیچارهٔ بینوایی بود گارشکوف! آه، چه سرنوشتی. چه سرنوشتی! زنش اشک می‌ریخت، و از وحشت هوش از سرش پریده بود. دخترک هم در گوشه‌ای خودش را پنهان کرده بود. حس و حال وحشتناکی اتاقشان را گرفته است؛ پزشکی قانونی باید بیاید تحقیق کند... من تمام جزئیات را بدرستی نمی‌دانم. اما خیلی دلم به حالشان می‌سوزد، چقدر دلم به حالشان می‌سوزد! خیلی غم‌انگیز است که آدم از روز بعدش یا حتی یک ساعت بعدش خبر ندارد... آدم می‌تواند همینطور بمیرد، بی‌هیچ دلیلی...

دوست

ماکار دیووشکین

۱۹ سپتامبر

خانم عزیز، واروارا آلکسییونا،

عجله دارم به اطلاعات برسانم، دوست من، که راتازیایف کاری برای من از یک نویسنده گرفته. شخصی به دیدن او آمده با یک دست‌نوشتهٔ حجیم - شکر خدا، کار خیلی زیادی است. فقط چنان نامفهوم نوشته که من از آن هیچ سردر نمی‌آورم... توافق شده برای هر صفحهٔ چاپی بیست

کوپک به من بدهند. این را می‌گویم، عزیزم، تا بدانی که باز پول اضافی خواهیم داشت. خُب، حالا خدا حافظ، مامکم. باید یکر است بنشینم سرکار.

دوست وفادارت

ماکار آلکسیویچ

۲۳ سپتامبر

دوست عزیز من، ماکار آلکسیویچ،

سه روز است که برای شما چیزی ننوشته‌ام — امّا گرفتاریهای زیادی داشتم، گرفتاریهای خیلی زیاد، و اضطراب بیش از اندازه.

پریروز بیکوف به دیدن من آمد. تنها بودم. فدورا بیرون جایی رفته بود. در را خودم به رویش باز کردم، و وقتی او را دیدم چنان وحشت کردم که میخکوب شدم و نتوانستم از جایم حرکت کنم. متوجه بودم که رنگم پریده است. داخل شد، مثل همیشه با آن خنده بلندش، یک صندلی برداشت و روی آن نشست. مدتی طولانی نمی‌توانستم حواسم را جمع کنم؛ دست آخر در یک گوشه نشستم و کارم را دست گرفتم. آن وقت او از خندیدن دست برداشت. فکر می‌کنم ظاهر او را منقلب کرد. این اواخر خیلی لاغر شده‌ام؛ گونه‌ها و چشمهایم گود افتاده‌اند، و چهره‌ام مثل یک ملافه سفید شده است... حتی برای کسی که مرا یک سال پیش دیده باشد به جا آوردن من کار سختی است. مدتی طولانی با نگاهی ثابت به من خیره ماند، و بعد باز دوباره بشاش و خندان شد. از این در و آن در حرف زد؛ نمی‌دانم در جوابش چه می‌گفتم، امّا او دوباره قهقهه خنده‌اش را سر داد. یک ساعتی همینطور در اتاق من نشسته بود و مدّتی طولانی با من

حرف می‌زد و چیزهایی از من می‌پرسید. دست‌آخر، پیش از آنکه ترکم کند، دستم را در دستش گرفت و گفت (اینها عین حرفهای او هستند): «واروارا آلکسییونا! بین خودمان بماند، آنا فیودوروونا، خویشاوند تو و دوست و همراه صمیمی من، آدم زشتکاری است.» (در اینجا واژه‌ای را در مورد او به کار برد که محترمانه نیست). «او حتی دخترعموی تو را منحرف کرد و تو را هم تباه و خانه‌خراب کرد. اما من خودم هم در این ماجرا مثل آدمهای بی‌سروپا عمل کردم – اما این چیزها هر روز پیش می‌آید.» در اینجا از فرط خنده به سرفه افتاد. بعد گفت که آدم سخنوری نیست و همین الان مهمترین حرفهایش را به من گفته و آنچه را باید توضیح می‌داد توضیح داده و گفته چگونه شرافتش به او امر می‌کرده در این مورد ساکت نماند و باقی مطلب را هم باید خیلی خلاصه بگوید. در این موقع گفت که خواستار ازدواج با من است و از من خواستگاری می‌کند و وظیفه دارد که آبروی مرا به من بازگرداند، و ثروتمند است، و بعد از ازدواج مرا به روستایی در دل استپها می‌برد، و می‌خواهد در آنجا به شکار خرگوش پردازد، و دیگر نمی‌خواهد هرگز به پترزبورگ برگردد، چون شهر پلیدی است، و در این شهر، به عبارت خودش، «یک برادرزاده به درد نخور» دارد که قسم خورده از ارث محروم‌ش کند، و به همین دلیل است – یعنی برای داشتن وراثت قانونی – که از من خواستگاری می‌کند، و این هدف اصلی او از خواستگاری است. بعد هم گفت که من در شرایط سخت و تنگی زندگی می‌کنم، و جای تعجب ندارد که مریض هستم، چون در چنین خرابه‌ای زندگی می‌کنم، و پیش‌بینی کرد که اگر همینجا بمانم، حتی برای یک ماه دیگر، حتماً خواهم مُرد، و گفت ساختمانهای اجاره‌ای در پترزبورگ جاهای بد و کثیفی هستند، و

دست آخر هم پرسید آیا به چیزی نیاز دارم یا نه.

پیشنهاد او چنان منقلبم کرده بود که - نمی دانم چرا - به گریه افتادم. او این گریه مرا نشانه سپاسگزاری دانست و گفت که همیشه معتقد بوده من قلب پاکی دارم، حساس و با فرهنگ هستم، اما نمی توانسته به این تصمیم برسد، مگر پس از پرس و جوهای مفصل درباره رفتار من در ایام اخیر. بعد از شما پرسید، و گفت همه چیز را درباره شما شنیده، شنیده که آدم باشرف و با اصولی هستید، و او به سهم خودش نمی خواهد مدیون شما باشد و پرسید آیا پانصد روبل اگر به شما پردازد برای آنچه شما در حق من کرده اید کافی خواهد بود یا نه. وقتی به او توضیح دادم که آنچه شما در حق من کرده اید هرگز با پول جبران کردنی نیست، گفت که اینها همه اش حرفهای مزخرف احساساتی است، و من جوان هستم و بیش از اندازه شعر و رمان خوانده ام، و رمان دخترهای جوان را تباه می کند، و کتابها برای اخلاق زیانبار هستند، و او تحمل هیچ جور کتابی را ندارد. نصیحتم کرد که برای داوری در مورد آدمها صبر کنم تا به سن پختگی و عقل برسم. بعد گفت: «آن وقت شاید چیزی دستگیرت بشود.» بعد گفت به پیشنهادش بدقت فکر کنم، و گفت که برایش بسیار ناخوشایند خواهد بود اگر چنین قدم مهمی را عجولانه و شتابزده بردارم، و گفت عجله و شتابزدگی و نسنجیده عمل کردن می تواند جوان بی تجربه ای مثل من را به تباهی بکشاند، اما در عین حال خیلی دلش می خواهد که جواب من مثبت باشد، و اگر چنین جوابی نگیرد ناچار است با دختر یک تاجر مسکویی ازدواج کند، چون «قسم خورده ام این برادرزاده به درد نخورم را از ارث محروم کنم.» بعد مرا وادار کرد پانصد روبل از او بپذیرم - «یک پول شیرین»، به تعبیر او. گفت که در روستا «مثل یک کلوچه گرد و قلنبه

خواهم شد،» در خانه غرق ناز و نعمت زندگی خواهم کرد، و او الان کارهای بسیار زیادی سرش ریخته که باید به آنها برسد، و تمام روز این طرف و آن طرف دویده تا به این کارها برسد و فقط بین دو قرار ملاقات فرصتی فراهم کرده که بیاید و مرا ببیند. بعد هم گذاشت و رفت. مدتی طولانی فکر کردم، به خیلی چیزها فکر کردم و عذاب بی تصمیمی عذابم داد، دوست من؛ و دست آخر تصمیمم را گرفتم. دوست من، تصمیم گرفتم با او ازدواج کنم. باید پیشنهادش را بپذیرم. اگر در این دنیا کسی باشد که بتواند مرا از بی حرمتی و خجلت برهاند، آبرویم را به من برگرداند، و مرا از فقر نجات دهد، از محرومیت و بدبختی رها کند، این آدم اوست، فقط او. از آینده‌ام جز این چه انتظاری می‌توانم داشته باشم، بیش از این از سرنوشتم چه می‌توانم بخواهم؟ فدورا می‌گوید آدم نباید با دست خودش خوشبختی‌اش را از بین ببرد. می‌گوید: «مگر خوشبختی در چنین موردی چیست؟» به هر صورت، هیچ راه دیگری پیش پای من نیست، دوست گرانهای من. چه می‌توانم بکنم؟ من سلامتی‌ام را با کار از بین برده‌ام؛ نمی‌توانم دیگر همه روز را کار کنم. بروم و بشوم مستخدمه؟ از بدبختی می‌میرم، و به هر صورت به درد هیچ کسی هم نخواهم خورد. من بنیه ضعیفی دارم و برای همین همیشه سربار دیگران خواهم بود. البته کاملاً می‌دانم که جایی که الان می‌خواهم بروم بهشت نیست، اما چه کار دیگری از من ساخته است؟ چه انتخاب دیگری دارم؟

من توصیه شما را نمی‌خواهم؛ نوشته‌ام تا مطلب را برای خودم مرور کرده باشم. تصمیمی که شما خواندید غیرقابل تغییر است، و من در اولین فرصت آن را به اطلاع بیکوف خواهم رساند. به من فشار می‌آورد که هرچه زودتر تصمیم نهایی‌ام را بگیرم. می‌گوید کارش فوری است و

معطلی بر نمی‌دارد و باید هرچه زودتر شهر را ترک کند، و نمی‌تواند به دلایل پیش‌پا افتاده آن را به تأخیر بیندازد. خدا می‌داند آیا خوشبخت خواهم شد یا نه، تقدیر من در دست خود خداوند است، در دست قدرت لایزال او، اما من تصمیمم را گرفته‌ام. می‌گویند بیکوف آدم مهربانی است؛ به من احترام خواهد گذاشت؛ شاید من هم به او احترام بگذارم. از یک ازدواج چه انتظار دیگری می‌شود داشت؟

من شما را از همه چیز باخبر خواهم کرد، ماکار آلکسیویچ. یقین دارم شما تمام عذابهای مرا درک می‌کنید. سعی نکنید مرا از تصمیمی که گرفته‌ام منصرف کنید. اصرار شما بی‌فایده است. در دل خودتان تمام عوامل را بسنجید، تمام عواملی را که مرا واداشته به این ترتیب عمل کنم. ابتدا خیلی مضطرب بودم، اما حالا آرام‌تر هستم. چه پیش روی من است، نمی‌دانم. چه خواهد شد، چه خواهد شد، هرچه خدا بخواهد!...

بیکوف آمده است؛ من این نامه را ناتمام می‌گذارم. چیزهای بیشتری بود که می‌خواستم برای شما بازگو کنم. بیکوف حالا در اتاق است! و. د.

۲۳ سپتامبر

واروآرا آلکسییونا، مامکم!

با عجله جوابت را می‌دهم، مامکم؛ عجله دارم بگویم، مامکم، که سخت متحیرم. اینها همه‌اش یکجوری اشتباه است... ما گارشکوف را دیروز به خاک سپردیم. بله، درست است، وارنکا، درست است؛ بیکوف شرافتمندانه رفتار کرده؛ فقط واقعاً می‌خواهی پیشنهادش را قبول کنی،

عزیزم. البته، همه چیز مشیت الاهی هست؛ درست است، بی هیچ چون و چرا درست است - یعنی می خواهم بگویم، مشیت خدا باید در این باشد؛ و مشیت الاهی، مشیت خالق، البته، رحمت است و حد و اندازه ندارد، و چون و چرا ندارد، و سرنوشت بندگان خدا هم - آن هم همینطور. و تو همدلی فدورا را هم داری. بله، البته، حالا تو خوشبخت خواهی بود، مامکم، تو از هر چیزی به قدر کفایت خواهی داشت. کبوترکم، گنجینه من، محبوب من، فرشته کوچولوی من - فقط وارنکا، چرا اینقدر باعجله؟ ... بله، کار... آقای بیکوف کارهایی دارد که باید به آنها برسد - البته، چه کسی کار ندارد؟ او هم همانقدر کار دارد که به آنها برسد که هر کس دیگر... وقتی بعد از دیدن تو داشت می رفت او را دیدم. بله، ریخت خوبی دارد، حتی ریخت خیلی خوبی هم دارد. فقط نمی دانم، اینها همه اش یک جای کار عیب دارد، مسئله این نیست که ریخت خوبی دارد، بلکه من اصلاً الان به خودم نیستم. حالا دیگر باید چطور به همدیگر نامه بنویسیم؟ و من، من چطور می توانم تنها بمانم و خودم ر اداره کنم؟ فرشته کوچولوی من، همه چیز را می سنجم، در دلم می سنجم، دلایلی را که تو آورده ای می سنجم. تازه ورق بیستم چاپی ر رونویسی کرده ام، و در همین مدت تمام این اتفاقات افتاده است! مامکم، منظورم این است، تو می خواهی به سفر بروی - تو باید چیزهایی بخری، مثل کفش و لباس، و من تصادفاً یک مغازه را می شناسم در خیابان گاراخووا یا؛ یادت که هست - همان که قبلاً برایت تعریف کرده بودم. امّا نه! چطور می توانی، مامکم، به چه فکر می کنی؟ منظورم این است که الان نمی توانی بروی - محال است، اصلاً جای بحث ندارد. منظورم این است که تو باید خیلی خریده ها هست که بکنی و کالسکه هم باید بگیری. تازه،

الان هوا خوب نیست، الان هوا بد است، فقط از پنجره بیرون را نگاه کن -
 شرشر باران است، و چه باران خیزی هم هست آدم را خیس خیس
 می‌کند، و تو می‌خواهی... تو سرما می‌خوری، فرشته کوچولوی من؛ قلب
 کوچولوی تو سرما می‌خورد! منظورم این است، تو از غریبه‌ها می‌ترسی،
 و باز می‌خواهی با این مرد بروی. و وقتی تو بروی من دیگر کی را دارم؟
 می‌دانم که فدورا می‌گوید خوشبختی بزرگی در انتظار توست... اما فدورا
 زن بی‌نظم و خودسری است و می‌خواهد مرا خانه خراب کند. امشب همه
 وقت را، همه شب را، مشغول خواهی بود، مامکم؟ من فقط خواهم رفت
 تا تو را نگاه کنم. بله، درست است، مامکم، کاملاً درست است که تو زن
 با فرهنگی هستی، پرهیزگار و حساس - فقط بهترش این است که او با آن
 دختر تاجر مسکویی عروسی کند! تو چه فکر می‌کنی، مامکم؟ فکر
 نمی‌کنی که او باید این کار را بکند؟ به محض اینکه تاریک بشود، من
 سری خواهم زد و اندکی تو را خواهم دید، وارنکای من. امروز زود
 تاریک می‌شود، و من سری می‌زنم. مامکم، امروز می‌آیم و تو را اندکی
 می‌بینم، حتماً. تو الان منتظری که بیکوف بیاید، اما وقتی او رفت، آن
 وقت... فقط صبر کن، مامکم، من سر می‌زنم...

ماکار دیووشکین

۲۷ سپتامبر

ماکار آلکسیویچ، دوست من،

آقای بیکوف گفته من باید سه دوجین زیرپیراهنی کتانی تهیه کنم. پس
 باید یک خیاط پیدا کنم که دست‌کم دو دوجین را هرچه سریعتر برایم

بدوزد، و ما وقت خیلی کمی داریم. آقای بیکوف مرتباً عصبانی می‌شود و از کوره درمی‌رود و می‌گوید من به خاطر این «لته‌کهنه‌ها» زیادی قیل‌و‌قال راه می‌اندازم. عروسی ما پنج روز بعد است، و روز بعدش هم باید راهی شویم. آقای بیکوف عجله دارد، می‌گوید نباید سر چیزهایی مزخرف اینهمه وقت تلف کنیم. همه این نگرانیها مرا از پا درآورده و بزحمت سر پایم بند هستم. کارهای زیادی، وحشتناک زیاد، هست که باید به آنها برسم، و واقعاً فکر می‌کنم کاشکی که اصلاً این اتفاق نمی‌افتاد. علاوه بر این: ابریشم و تور کافی نداریم، پس باید مقداری بخرم، چون آنطور که آقای بیکوف می‌گوید دلش نمی‌خواهد همسرش سرووضع یک زن مستخدمه یا آشپز را داشته باشد، و من باید «پوزه این زنهای ملاکان را به خاک بمالم.» این حرفی است که او با همین کلمات می‌زند. پس نمی‌دانم، ماکار آلکسیویچ، آیا ممکن است لطف کنید و بروید این مادام شیفون را در خیابان گاراخوویا ببینید و از او بخواهید که اولاً برای ما یک خیاط بفرستد و ثانیاً شخصاً زحمت بکشد و به دیدن ما بیاید. من امروز حال خوب نیست. آپارتمان تازه ما سرد است، و همه چیز هم وحشتناک قروقاطی است. عمه آقای بیکوف خیلی پیر است، آنقدر پیر که می‌شود گفت فقط نفسی از او درمی‌آید. می‌ترسم پیش از آنکه ترتیب سفرمان را بدهیم بمیرد، اما آقای بیکوف می‌گوید مسئله مهمی نیست، حتماً جان به درمی‌برد. همه چیز در خانه ما به طرز وحشتناکی قروقاطی است. آقای بیکوف به قولهایش عمل نکرده و در نتیجه همه خدمتکاران خانه گذاشته‌اند رفته‌اند و خدا می‌داند که کجا. بعضی وقتها فقط فدوراست که به کارهای ما رسیدگی می‌کند؛ پادوی آقای بیکوف که به همه کارها می‌رسید سه روز است که غیبتش زده. آقای بیکوف هر روز صبح سری به

ما می‌زند؛ همیشه خُلقش تنگ است و دیروز مدیر خانه را طوری کتک زد که پای پلیس به میان آمد و در دسر درست شد... هیچکس نیست که نامه‌های من را به شما برساند. من این نامه را با پُست معمولی می‌فرستم. آه، بله! مهمترین چیز داشت یادم می‌رفت. لطفاً به مادام شیفون بگویید باید ابریشم را طبق نمونه‌ای که دیروز انتخاب کردیم عوض کند؛ به او بگویید باید بیاید و ابریشم تازه‌ای را که انتخاب کرده است به من نشان بدهد. و این را هم بگویید که باید در مورد بلوز حلقه آستین فکر بکند؛ فکر می‌کنم احتیاج به قلاب بافی دارد. و علاوه بر این: حروف اختصاری روی دستمالها را هم باید برودری دوزی کنند، متوجه هستید؟ برودری دوزی و نه گلدوزی. پس فراموش نکنید که برودری دوزی است! آه، و یک چیز دیگر که داشتم فراموش می‌کردم: خواهش می‌کنم، به خاطر خدا، به او بگویید که برگهای روی شئل باید برجسته‌دوزی شود، و شاخه‌ها و ساقه‌ها تکه‌دوزی شوند، و بعد باید یقه‌اش هم تور یا دالبر عریض باشد. خواهش می‌کنم این را حتماً به او بگویید، ماکار آلکسیویچ.

دوستتان

و. د.

بعدالتحریر: از اینکه شما را با این خرده‌فرمایشهایم به زحمت می‌اندازم خیلی احساس گناه می‌کنم. همین پریروز بود که همه صبح به خاطر من دوندگی کردید. اما چکار می‌توانم بکنم؟ در خانه همه چیز قروقاطی است، و من هم حالم خوب نیست. پس خواهش می‌کنم از من نرنجید، ماکار آلکسیویچ. من خیلی افسرده هستم! آه، چه بلایی قرار است سر من بیاید، دوست من، عزیز من، ماکار آلکسیویچ نازنین؟

می ترسم حتی نگاهی به آینده‌ام بیندازم. دلم از آنچه قرار است پیش بیاید گواهیهای بدی می‌دهد، و من در یک حال گیجی به سر می‌برم.

بعدالتحریر ۲: خواهش می‌کنم، به خاطر خدا، دوست من، هیچکدام از چیزهایی را که در نامه‌ام نوشته‌ام فراموش نکنید. من خیلی می‌ترسم که حرفهایم درست منتقل نشود. یادتان باشد: برودری و نه گلدوزی.

و. د.

۲۷ سپتامبر

واروارا آلکسیونا، خانم عزیز،

همه فرمایشهای تو را از دل و جان انجام دادم. مادام شیفون گفت خودش هم به این نتیجه رسیده بود که حروف را برودری دوزی کند؛ گفت این مناسبتر یا نمی‌دانم چه است - نمی‌دانم، من درست سردر نمی‌آورم. آه، بله: در نامه‌ات چیزی راجع به دالبر نوشته بودی، و او هم همان را گفت. فقط مسئله این است که من بکلی فراموش کرده‌ام چه بود. فقط می‌دانم که حرفهای خیلی زیادی زد - چه زن دل‌به‌هم‌زنی است! حُب، حالا چه بود؟ آه، خودش به تو می‌گوید چه بود. من بکلی از پا افتاده‌ام، مامکم. امروز به اداره نرفتم. اما ناراحت نشو، مامکم - حاضر هستم همه فروشگاهها را برای آسودگی خاطر تو از زیر پا درکنم. می‌نویسی می‌ترسی حتی نگاهی به آینده بیندازی. حُب، امشب ساعت هفت شب همه چیز برایت روشن خواهد شد. مادام شیفون خودش خواهد آمد و سری به تو خواهد زد. پس ناراحت نباش؛ امیدوار باش، مامکم؛ همه چیز تا به حال روبراه بوده - فقط صبر کن. نمی‌دانم به چه دلیل همه‌اش این

دالبرهای لعنتی جلوی چشمم می آید - آه، اصلاً تحملشان را ندارم، این دالبرها، دالبرها! می خواستم بیایم و سری به تو بزنم، فرشته کوچولوی من، صادقانه می گویم می خواستم این کار را بکنم؛ در واقع تا دم در خانه شما هم آمدم، دوبار هم آمدم. اما همیشه بیکوف آنجاست! منظورم این است که آقای بیکوف چنان بدخلق است که درست نبود که... خُب، مهم نیست!

دوست تو

ماکار دیووشکین

۲۸ سپتامبر

آقای عزیز، ماکار آلکسیویچ،

خواهش می کنم، به خاطر خدا، بروید جواهرفروش را ببینید و به او بگویید گوشواره های مروارید و زمرد را درست نکند. آقای بیکوف می گوید خیلی اسرافکاری است، چون خیلی آب می خورد، خلقتش تنگ است؛ می گوید به قدر کافی به جیبش زده ایم و داریم غارتش می کنیم؛ دیروز هم گفت اگر می دانست اینقدر برایش آب می خورد اصلاً از اول قدم برای ازدواج پیش نمی گذاشت. می گوید به محض تمام شدن مراسم ازدواج راه خواهیم افتاد - مهمانی ای در کار نخواهد بود، و لازم نیست به فکر رقص و دامبول دیمبو باشم، و تا کریسمس هم خیلی مانده. بله، اینطوری حرف می زنند! اما خدای من شاهد است که من هیچ احتیاجی به این چیزها ندارم. خود آقای بیکوف همه را سفارش داده بود. جرأت ندارم جوابش را بدهم: بس که تندخو و بداخلاق است. چه به سرم خواهد آمد؟

و. د.

۲۸ سپتامبر

واروارا آلکسییونا، کبوترکم،

من — منظورم این است که جواهرفروش گفت عیبی ندارد؛ می‌خواستم با این مطلب شروع کنم که مریض شده‌ام و نمی‌توانم از رختخواب بیرون بیایم. چه شانس دارم من که درست همین الان باید سرما بخورم، الان که گرفتاریهای زیادی هست و کارهایی فوری که باید به آنها رسید، لعنت بر این شانس! می‌نویسم که خبر بدهم برای آنکه از بدبختی کم نیاورم حضرت اشرف هم از کوره دررفته — از دست یملیان ایوانوویچ هم عصبانی شده و سرش فریاد کشیده، طوری که مرد بیچاره از ترس قالب تهی کرده. پس می‌بینی، باز تو را از همه چیز باخبر می‌کنم. می‌خواستم یک چیز دیگر را هم به تو بگویم، اما می‌ترسم زیادی به زحمتت بیندازم. هرچه باشد، مامکم، من یک آدم ساده‌احمق بیش نیستم، و هرچه به کلاه می‌آید می‌نویسم، و ممکن است تو اصلاً نخواهی — خُب، مهم نیست!

دوستت

ماکار دیووشکین

۲۹ سپتامبر

واروارا آلکسییونا، عزیز من!

امروز فدورا را دیدم، کبوترکم. گفت فردا عروسی تان است، و روز بعد هم می‌روید و آقای بیکوف از همین الان مشغول کرایه کردن اسبهاست.

پیشتر از رفتار حضرت اشرف برایت نوشته بودم، مامکم. آه، یک چیز دیگر هم هست: من صورتحسابهای مغازه خیابان گاراخوویا را رسیدگی کرده‌ام؛ همه‌شان درست هستند، اما همه جنسها خیلی گران هستند. پس چرا آقای بیکوف عصبانیتش را سر تو خالی می‌کند؟ خُب، شاد باشی، مامکم! من هم شاد هستم؛ بله، و همینطور شاد خواهم ماند، تا وقتی که بدانم تو شاد هستی. دلم می‌خواست برای مراسم عروسی در کلیسا بیایم، مامکم، اما نمی‌توانم، کم‌درد دارم. همچنان نگران نامه‌هایمان هستم: حالا چه کسی آنها را تحویل خواهد گرفت و تحویل خواهد داد، مامکم؟ بله، تو برای فدورا دوست و حامی بوده‌ای، عزیزم. این کار خوبی است که کرده‌ای. یک کار نیک! و برای هر کار نیکی که کرده‌ای خداوند به تو عوض بدهد. کارهای خوب آدمها بی‌عوض نمی‌مانند، و پاکدامنی دیر یا زود از عدل الهی پاداش خواهد گرفت. مامکم! خیلی حرفها هست که دلم می‌خواهد برای تو بنویسم – هر ساعت و هر دقیقه از روزم را دلم می‌خواهد فقط صرف نوشتن و نوشتن به تو کنم! هنوز یکی از کتابهای تو پیش من است، داستانهای بلکین. می‌دانی، مامکم، دلم می‌خواهد از تو خواهش کنم و تو هم به من اجازه بدهی آن را پیش خودم نگه دارم – هدیه‌اش کن به من، کبوترکم. فقط این نیست که خیلی دلم می‌خواهد الان هم آن را بخوانم. خودت می‌دانی چه جوری است، مامکم؛ زمستان دارد می‌آید، و شبها طولانی خواهند شد، آدم دلش خواهد گرفت، و آن وقت دلش خواهد خواست چیزی بخواند. می‌خواهم از این جایی که دارم به آپارتمان قدیمی شما منتقل شوم و آن را با فدورا اجاره کنم. حالا دلم نمی‌خواهد از این زن شریف به هیچ قیمتی در این دنیا جدا بشوم؛ تازه، آدم سخت‌کوشی هم هست. دیروز رفتم و آپارتمان خالی شما را خوب

وارسی کردم. کارگاه گلدوزی‌ات آنجا بود، و گلدوزی تو هم رویش، و کسی دستش نزده بود: یک گوشه افتاده بودند. من گلدوزی تو را وارسی کردم. یکی دو تکه پارچه هم این طرف و آن طرف افتاده بودند. شروع کرده بودی به پیچیدن یکی از نامه‌های بیچاره من و پیچیدن نخ‌های به دور آن. روی میز کارت یک ورق کاغذ پیدا کردم که روی آن فقط نوشته بود: «ماکار آلکسیویچ، آقای عزیز، عجله دارم» - و همین و بس. حتماً کسی داخل شده بود، و مزاحم نوشتن تو درست در آن لحظه که می‌خواستی مهمترین حرفت را بنویسی شده بوده. تختخواب کوچولوی تو هنوز در همان گوشه است، پشت پرده... کبوترکم!!! خُب، خداحافظ؛ به خاطر خدا، به این نامه بیچاره من هرچه زودتر جوابی بده.

ماکار دیووشکین

۳۰ سپتامبر

ماکار آلکسیویچ، دوست گرانبهای من! کار تمام است! قرعه فالم زده شده! هیچ نمی‌دانم سرنوشتم چه خواهد بود، اما من مطیع مشیت الهی هستم. فردا از اینجا می‌رویم. من برای آخرین بار با شما خداحافظی می‌کنم، دوست گرانبهای من، دوست من، ولینعمت من، عزیز من! به خاطر من غصه نخورید، شاد باشید، و با خوشی زندگی کنید، و مرا به خاطر داشته باشید، و باشد که خداوند بر شما رحمتش را ببارد! من در اندیشه‌هایم و دعاهایم شما را فراموش نخواهم کرد. بالاخره این دوره هم تمام شد! من خاطرات خوش اندکی را از گذشته‌ام به زندگی تازه‌ام می‌برم؛ پس آنچه از همه چیز برایم گرانبها تر

است یاد و خاطره شماست، و یاد و خاطره شما گرانباترین چیز در دل من خواهد بود. شما تنها دوست من هستید؛ شما تنها کسی هستید که واقعاً مرا دوست داشته است. من همه را می فهمم، من می فهمم که چطور دلبسته من بودید! یک لبخند من کافی بود که شما را خوشبخت کند، یک سطر نوشته من. حالا باید یاد بگیرید که چگونه بی من زندگی کنید. اینجا چطور تنها سر خواهید کرد؟ وقتی که من بروم، دیگر چه کسی را خواهید داشت، خوب من، گرانباتهای من، تنها دوست من؟ من آن کتاب، آن کارگاه گلدوزی، آن نامه ای را که شروع کرده بودم و ننوشته بودم برای شما می گذارم؛ وقتی که به آن سطرها نگاه کنید، در خیال خودتان آن کلماتی که می خواسته اید از من بشنوید می خواسته اید برایتان نوشته باشم مجسم خواهید کرد؛ همه چیزهایی که دلتان می خواسته من نوشته باشم و الان هم آنها را برایتان نمی نویسم از خیالتان خواهد گذشت! وارنکای بیچاره را به یاد داشته باشید که سخت دلبسته شما بود. همه نامه های شما پیش فدوراست، در کشوی بالای دراور. نوشته اید مریض هستید، و آقای بیکوف اجازه نمی دهد امروز به هیچ کجا بروم. برایتان خواهم نوشت، دوست من، قول می دهم، بنویسم، اما فقط خدا می داند چه اتفاقی خواهد افتاد. پس بگذارید برای همیشه با شما خداحافظی کنم، دوست من، شیرین من، عزیز من - برای همیشه! ... آه، اگر اینجا بودید چطور در بغلتان می گرفتم! خداحافظ، دوست من، خداحافظ، خداحافظ. شاد باشید؛ سلامت باشید. همیشه برایتان دعا خواهم کرد. آه چقدر غصه دارم، چقدر روح من افسرده است. آقای بیکوف صدایم می کند. همیشه دوستدار و عاشق شما.

بعدالتحریر: روح من چنان پُر است، پُر از گریه... اشکها دارند خفه‌ام می‌کنند و مرا درهم می‌شکنند. خدا حافظ. خدایا، چه اندوهی! به یادم باشید، به یاد وارنکای بیچاره‌تان!

مامکم، وارنکا، کبوترکم، جواهر من! داری می‌روی، دارند تو را می‌برند! ترجیح می‌دادم دلم را از سینه‌ام بشکافند و بیرون بیاورند تا اینکه تو را اینطور از من بگیرند! چطور می‌توانی این کار را بکنی؟ منظورم این است که تو داری گریه می‌کنی ولی باز هم با این حال می‌روی! یک نامه کوچک بیچاره از تو به دستم رسید، همه‌اش خیس اشک. از نامه‌ات پیدا است که تو نمی‌خواهی بروی؛ که تو را دارند بزور از من می‌گیرند؛ که تو دلت به حال من می‌سوزد؛ که تو عاشق من هستی! حالا زندگی‌ات چه شکلی خواهد شد، و با چه کسی این زندگی را به سر خواهی بُرد؟ قلب کوچک تو چقدر غمگین خواهد بود، و در اینجایی که می‌روی چقدر مریض خواهی بود و چقدر سردت خواهد شد! نگرانی قلب کوچکت را خواهد خشکاند، غم قلب کوچکت را دوباره خواهد کرد. آنجا خواهی مُرد، آنها آنجا تو را در دل مرطوب خاک جای خواهند داد؛ هیچکس نخواهد بود که در آنجا قطره اشکی بر خاکت بریزد! آقای بیکوف تمام وقت دنبال شکار خرگوشهایش خواهد بود... آه، مامکم، مامکم! چرا تصمیم گرفتی این کار را بکنی، چطور دلت آمد چنین تصمیمی بگیری؟ چکار کردی، چکار کردی، با خودت چکار کردی؟ منظورم این است که آنها تو را آنجا به گور خواهند فرستاد؛ آنها با کارکشیدن تو را از پا در خواهند آورد، فرشته کوچولوی من. منظورم این است که تو از پر

لطیفتری، مامکم. و من کجا بودم؟ چشمهای من احمق خرفت کجا را نگاه می کرد؟ چطور ندیدم که بچه من حرفهای مزخرف می زند چون تب او را گرفتار سرسام کرده؟ وقتی که کافی بود، فقط کافی بود که - اما نه، بس که خرفت هستم، اصلاً فکر نکردم، هیچ چیزی ندیدم، انگار این تنها کار درستی بود که از من برمی آمد، انگار هیچ ربطی به من نداشت؛ حتی رفتم دنبال پیدا کردن دالبر... نه، وارنکا، از بستر بلند خواهم شد؛ همین فردا، شاید، همین فردا حالم بهتر خواهد شد، و آن وقت بلند خواهم شد!... خودم را زیر چرخهای کالسکه تو خواهم انداخت، مامکم! نمی گذارم تو بروی! نه! آخر این چیست؟ به چه حقی چنین اتفاقی می افتد؟ من هم با تو خواهم آمد؛ من دنبال کالسکه ات خواهم دوید، اگر تو مرا با خودت نبری، من آنقدر دنبال کالسکه ات خواهم دوید تا از پا بیفتم، یا وقتی که نفس آخر را بکشم. هیچ می دانی کجاست اینجا که داری می روی، مامکم؟ شاید نمی دانی؛ خُب، من برایت می گویم! آنجا یک استپ است، عزیز من، استپ، استپ خشک و خالی؛ خشک و خالی مثل کف دست من! آنجا، آنجا، پر است از زنهای دهاتی زمخت، موژیکهای تتراشیده نخراشیده، آدمهای دائم الخمر. در این فصل از سال همه درختها برگهایشان را ریخته اند و لخت و عور هستند، تمام مدت باران می بارد، و هوا سرد است - و بله، اینجا است آنجایی که تو می روی! خُب، آقای بیکوف آنجا چیزی دارد که سرش را به آن گرم کند: دنبال خرگوشهایش خواهد کرد؛ اما تو چکار خواهی کرد؟ شاید می خواهی زن یک ملاک باشی، مامکم؟ اما فرشته کوچولوی من! نگاهی به خودت بینداز و به من بگو هیچ شباهتی به زن یک ملاک داری؟!... چه کسی چنین چیزی به گوشش خورده است، وارنکا؟ من نامه هایم را به چه کسی بنویسم، مامکم؟ بله، به

این فکر کن، مامکم - از خودت بپرس: «حالا او نامه‌هایش را برای چه کسی خواهد نوشت؟» دیگر چه کسی را «مامکم» خطاب کنم؟ چه کسی را می‌توانم به این اسم محبت‌آمیز صدا کنم؟ دیگر وقتی رفتی از کجا تورا پیدا کنم. فرشته کوچولوی من؟ من می‌میرم، وارنکا، من حتماً می‌میرم؛ قلب من از این بدبختی جان به در نمی‌برد! من تورا مثل روز روشن خداوند دوست داشتم، من تورا مثل دختر خودم دوست داشتم، من هر چیز تورا دوست داشتم، مامکم، عزیز دل من! من فقط به خاطر تو زنده بودم! کار کرده‌ام، رونویسی کرده‌ام، راه رفته‌ام، گردش کرده‌ام، و هرچه را به ذهنم رسیده است در نامه‌های دوستانه برای تو نوشته‌ام، همه‌اش به خاطر تو، مامکم، به خاطر تو که اینجا زندگی می‌کردی، روی من، نزدیک من. شاید تو این را نمی‌دانستی، اما باز هم به هر حال فرقی نمی‌کرد و راست بود! بله، گوش کن، مامکم، فقط فکر کن، کبوترکم، چطور ممکن است تو بتوانی ما را بگذاری و بروی؟ عزیز من، منظورم این است که رفتن تو ممکن نیست، محال است؛ حتی یک‌ذره هم چنین چیزی امکان ندارد! منظورم این است که نگاه کن، باران می‌آید، و تو نحیف هستی، سرما می‌خوری. توی کالسکه تو هم خیس خواهد شد؛ یک‌ذره تردید ندارم که توی کالسکه خیس خواهد شد. به محض اینکه از شهر بیرون رفتی، کالسکه خراب خواهد شد؛ خراب خواهد شد همانقدر این یقین است که تخم مرغ تخم مرغ است. کالسکه‌هایی که اینجا در پترزبورگ می‌سازند کالسکه نیستند آشغال هستند! من این کالسکه‌سازها را می‌شناسم، تک‌تک‌شان را می‌شناسم؛ فکر و ذکرشان شیکی کالسکه است، اسباب‌بازی می‌سازند - اصلاً استحکام ندارند. قسم می‌خورم استحکام ندارند. من جلوی آقای بیکوف زانو خواهم زد، مامکم؛ من همه

چیز را برایش توضیح خواهم داد، همه چیز را! و تو، تو هم، مامکم، تو هم باید برایش توضیح بدهی! با قوّت استدلال برایش توضیح بدهی! باید بگویی تو اینجا می‌مانی و غیرممکن است بتوانی با او بروی! ... آه، چرا رفت با آن دختر تاجر مسکویی ازدواج کند؟ باید همین کار را می‌کرد. دختر تاجر مناسب حال او بود، خیلی بیشتر به او می‌آمد؛ لازم هم نیست بگویم چرا! آن وقت من هم تو را اینجا پیش خودم نگه می‌داشتم. به چه درد تو می‌خورد، این بیکوف؟ چه چیزی یکدفعه او را برای تو اینقدر جذاب کرد؟ شاید برای این بود که برایت دائم دالبر می‌خرد، شاید برای همین است؟ اما منظورم این است که دالبر به چه دردی می‌خورد؟ نه، دالبر به چه دردی می‌خورد؟ منظورم این است که، مامکم، دالبر آشغال است! مسئله مرگ و زندگی یک آدم است، و آن وقت تو دنبال دالبر هستی - دالبر آشغال!، بله دالبر آشغال است، لته کهنه است - همین است، لته کهنه. بگذار قسط اول حقوقم را بگیرم، خودم برایت دالبر می‌خرم؛ دالبر می‌خرم، مامکم؛ مغازه‌اش را هم می‌شناسم؛ فقط مهلت بده تا قسط بعدی حقوقم را بگیرم، وارنکا! آه، خدایا، خدایا! پس تو واقعاً با این آقای بیکوف به استپها می‌روی و دیگر هم هرگز بر نمی‌گردی! آه، مامکم! ... نه، تو باز باید برای من بنویسی، باید یک نامه کوچولوی دیگر برای من بنویسی؛ و وقتی که سفر تمام شد از آنجا برایم بنویسی. وگرنه، فرشته آسمانی من، این نامه آخر من خواهد بود؛ و منظورم این است که این نمی‌تواند نامه آخر من باشد، غیرممکن است. منظورم این است که نمی‌شود اینطور یکدفعه و ناگهانی، آخرین نامه من! نه، من باز هم خواهم نوشت، و تو هم خواهی نوشت... وگرنه سبک من که حالا داشت خوب می‌شد نمی‌تواند... آه، عزیز من، این سبک چیست؟ منظورم این است که

من حتی نمی دانم چه دارم می نویسم؛ من اصلاً نمی دانم، هیچ از آن
نمی دانم، حتی دوباره نمی خوانمش، هیچوقت سبکم را اصلاح نمی کنم،
من می نویسم فقط برای آنکه نوشته باشم، فقط برای آنکه هر قدر بیشتر به
تو بنویسم... کبوترکم، عزیز من، مامکم!

بیچارگان، رمانی کوتاه در قالب مکاتبه، در زمستان ۱۸۴۴-۴۵ نوشته و بازنویسی شد. در ماه مه داستایفسکی نسخه دستنویس رمان را به گریگاروویچ به امانت داد. گریگاروویچ دستنویس را نزد دوستش نکراسوف برد. هر دو باهم شروع به خواندن دستنویس کردند و سپیده دم آن را به پایان رساندند و ساعت ۴ صبح رفتند داستایفسکی را بیدار کردند و برای شاهکاری که آفریده بود به او تبریک گفتند. نکراسوف آن را با این خبر که «گوگول تازه‌ای ظهور کرده است» نزد بلینسکی برد و آن منتقد مشهور پس از لحظه‌ای تردید بر حکم نکراسوف مهر تأیید زد. روز بعد بلینسکی با دیدار داستایفسکی فریاد زد: «جوان، هیچ می‌دانی چه نوشته‌ای؟... تو با بیست سال سن ممکن نیست خودت بدانی.» داستایفسکی سی سال بعد این صحنه را «شعفانگیزترین لحظه حیاتش» خواند.

۳۵۰۰ تومان

ISBN 978-964-185-069-4



9 789641 850694

